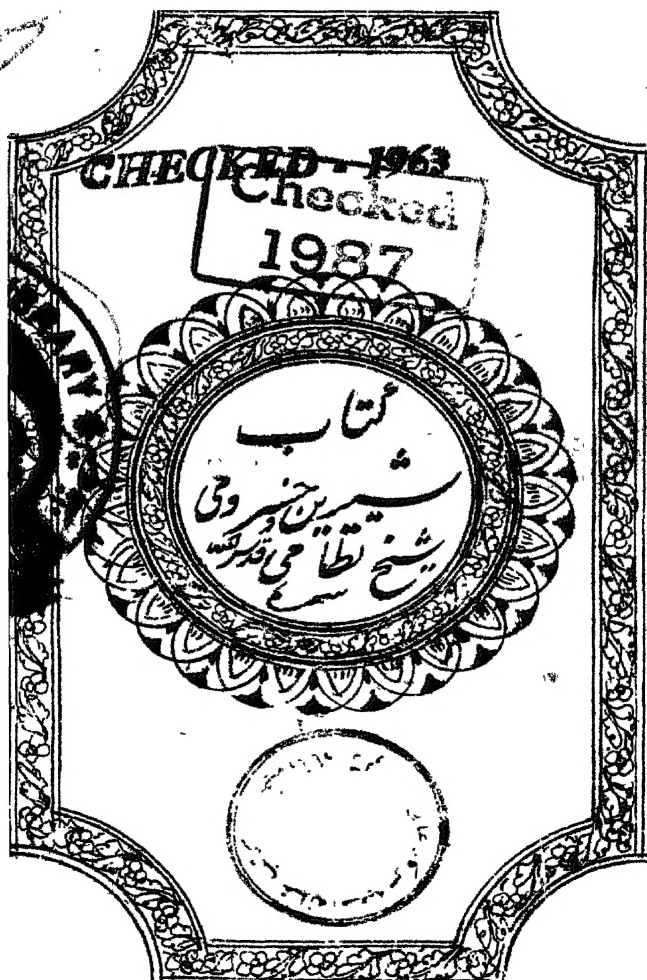


1637
1637



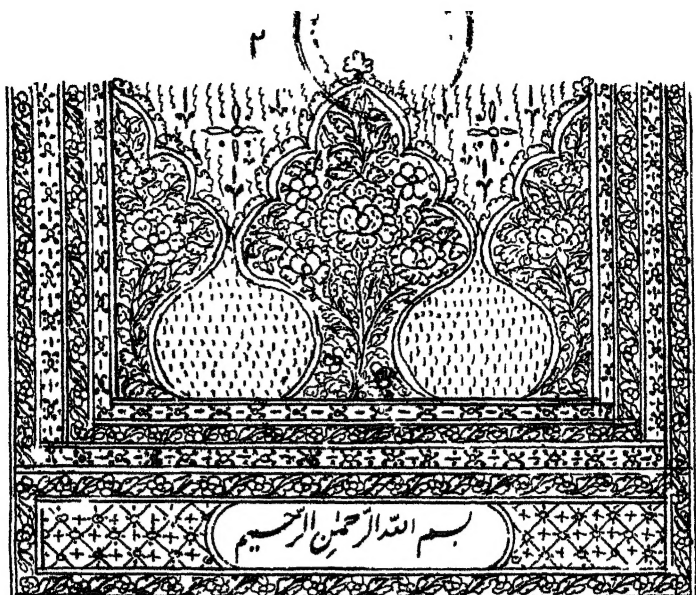
CHECKED - 1963

Checked

1987

کتاب

سیرت حسن و
شیخ طحاوی قدس سره



نظامی را ره تحقیق بنمای
زبانی کافریت را سراید
بدر از ناپسندم دست
ر باغم را شنای خود در آید
ز بوم را بلند آواز گردان
مبارک روی گردان در جهان
ز مشک افشانندش خلق شود
بیاخس مغر را معمر دارد

خداوند اور توفیق بجای
لی ده کو یقینت را بشاید
مده ناخوب را بر خاطر مرا
در دم را بنور خود بر افروز
بداودی دلم را تازه گردان
خود سی را که پروردم بجای
چنان که خواندش فرستد دور
سوادش مده را بر نور دارد

موفق نامده باش جانان
ملکید بدستک را بشاید
معانی را بدیده بسازد
سعادت را بدیده بسازد
جسم را بدیده بسازد
رخود را بدیده بسازد
نعمت را بدیده بسازد
نعمت را بدیده بسازد

خداوند اور توفیق بجای
لی ده کو یقینت را بشاید
مده ناخوب را بر خاطر مرا
در دم را بنور خود بر افروز
بداودی دلم را تازه گردان
خود سی را که پروردم بجای
چنان که خواندش فرستد دور
سوادش مده را بر نور دارد

جست دوی او بام
سسته بهم را نخلین ادا کن
خود جانشینش را بر رخ
خود پیشش بنماید خجسته
من آنکه خوش از پیشش
میزا کمین از دوری و دیر
بنده داشت از بالا و دیری
خود کانیات را با جوی
هم درشت خود را به جوی
چو کل صد بار کن خود را به جوی
که نتوان شد دست آمدن به جوی
نور آنجا آمدی را بنجا و دیری
از بنجا و کند را بنجا رسیدی

خدا نی کافر نیست در سجودش	کواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل دانند	که خوانندش خداوندان خداوند
جوهر بخشش فکر تهامی باک	بر روز آرنده شبهای پاک
فلک بر بای دارد انجم افرو	خود را پی میا کنی حکمت آمو
نعم و شادی نگار و بیم و آید	شب و روز آفرین ماه و چو
نکو دارندد بالا و پستی	کواه بر پستی او جلد هستی
وجودش بر همه موجودات	نشانش بر همه بدینده ظاهر
خداوندی که چون نامش بخوانی	نیاید در جوشش لن ترانی
نیای پادشاهی زوینت	در اکن بنیک هم او تهر
کو اکب را بقدرت کار و کار	طبیاع را بصنعت کوهر کار
سوا و دیده بار ملک بینان	انیس خاطر خلوت نشینان
در ای هر چه در کتی است	بر در ای هر چه در کتی است
نه بالائی از و خالی نه پستی	صفا تر قلند است

شکستنیست بر کس نیست
ملک هم کس نیست
که از خالی چو کل رنای بر آید
که از آبی چو مانعش نگارد
ترا از دایم از دوری و دیری
چو بات جو و لیلی یا قیاسی
قیاس عظمی از بنجا است پر کار

که صانع را در لیل آید پدیدار
که اندیشه را درین پیشتر راه
که ما کو دایت در پیشگاه
چو دلش را که معبودی تر است
بدر این چون و چه در گفتگو است
بهر اسمی که جوئی از دشتی
بهر اینتش پانی کواهی

چو کردند در دست خورشید
 و آن کردش بماند ساقی
 بهمیدون و کرد کردن در پیش
 ششاسد که اگر در پیش
 از ناز و ناز در خند
 در صراط لب فکرت در دست
 ناز از ناز ما خن جامه داند
 از دجی بیای در صراط

نیای کرد ز دجی بیای
 بهر نقش که نمود و خیالی
 رفتند اختران ز نقش
 یکی ده دانه را محاسب کرده
 یکی در صراط لب فکرت

زادشهای این جهان
 بهمان آید که در این جهان
 مکر و مکران پیدا آیند مردم
 چنانکه در کلام پیدا آیند مردم
 که قدرت را حالت کرده باشد
 حالت را حالت کرده باشد
 اگر چنین حالت کرده باشد

ولی بخانه را رنبت بر پردار	چو ابراهیم بایست شمس تابا
قدم بر بست نهی رفتی دستی	نظر بر بست نهی صورتی
طلسمی بر سر کنج الهی است	نمود داری که از نه تا به است
چو بشکستی بر زینش کنج یا	طلسم بسته را با کنج یا
بهین خونی خردانیل در کن	طباع را یکایک میل در کن
کشادن بند این شکا حیات	مبین در نقش کرد و کنج یا
جز این کین نقش دائم نرسد	حرار بر سر کردن رهبری
یکی زین پردا در دادی آورد	اگر دستنی بودی خود این
بجز کردش چه شاید دیدن	این کردند که کند ما می برود
وزین کردند هم خستید	درست است کین کرد و کنج یا
که با کردند که دانسته است	ملی در طبع هر دانسته است
قیاس چرخ کرد دنده از ان	از آن چرخ کرد دنده از ان
نمود تا نکر و انی کنش	اگر چه در حل یا کنش

چو خدا قبل از خود نیست
 نه بر که این دوست این نیست
 بلطف میسر میگردان نیاید
 می ناز و خنودان نیاید
 اگر چه خاک داد و آتش
 اگر آتش داد و آتش
 اگر چنین حالت کرده باشد

[illegible]

من آن خاتم که در مقام هدایت
بدین شخصی عالم برادر داشت
من است و نه خصم
عجب ز خاتم آن فردی
فونی که دل ز خاتم آن فردی
از فرشتگی که نیکی

محبوبی انور علی صاحب

در آستانه ی کلان منوشک نام
به تقصیری که از منوشک نام
حالات را شفیق غرضی نام
بهر سهوی که در گفتار افتد
قلم در کشیدن بسبب از قلم
رمی

مذارد فعل معن آن زنده بازند
که با فعل کنشند هم سازند
نویی کنش فعل معنی است
اگر رحمت کنی سعادتی خوشی است
خیان خیانت شکم میزند کلام
زبانم را خیانت کن در شکر و شهادت
که باشد در شکر و شهادت
زبانم را خیانت کن در شکر و شهادت
زبانم را خیانت کن در شکر و شهادت

چو اول دادی آخر باز بستن
چو استیلا نوازین باز بستن
تو غفلتی کردیم و بدو بازی
آرزو ندانم فریوش کاری
و زانچو را بطاعت مستعد
نتیجہ را درود

رمی دارم بهفتاد و دو طیار
 عقیدم را در آن ره کشکار
 ترا جویم ز سر رفتی که دامنم
 چو حکمی را زخوام به قضائی
 شناسا کن حکمتهای یسوی
 ز سرگردانیم دان این که بسوی
 لغرم خدمت برداشتم پا
 عدت هر کعبه آورده است جا
 بهرنیک و بدی کا ند و میا
 یکی را پای شکستی و خواند
 ندانم تا من مسکین چه چاهم
 اگر دین دارم و کربت پرستم
 بفضل خود عنایت کن مرا

ادویه کل و هفتاد و یک کار
 که هست آنرا راه کشکار
 تو مقصودی ز هر حرفی از غم
 به تسلیم آفرین در من رضا
 بر افکن برقع غفلت پیستم
 بهر نازل و اعلیٰ میزیم دست
 که از ره یا وه کردم راه بنگار
 اگر در بادیه میرم ندانم
 کرم برداشت و انبیا که بهمان
 یکی را پال و پر دادی و راند
 ز هر دو دان و مقبولان کلام
 بیا حرم بهر نوعی که هستم
 بعد از خود مکن با فعل کار

دل مست و امیدار گردان
ز خواب غفلت بیدار گردان
بگشاید غافل که خود ندید
بیا بسازد حاجت خستیم را
چنان دارم که دانا بود و خود
چنان باشم که پادشاه چون تو
فرزاده و کار ایچا سن
نکارا که تو دانی

و ماخذ در دسترس مردم را در او کتب
مجموعه را در استان خود نگه دارد
چون احوال و اوضاع خود را در
نقد و نظر من تمام بار بر من
ضمیمه پیش از کشش نماید
چون احوال و اوضاع خود را

فلک را داد و هر که درش بود
 عالمش را بد و خیرش را بد
 زنده بود و کس از او نماند
 بنویسند و بگویند که او را
 زنده بود و کس از او نماند
 بنویسند و بگویند که او را

فی لغت بی صلی الله علیه و آله وسلم

مهران آفرین بر جان پاکش	محمد کافر نیست هست خاکش
طراز کارگاه آفرینش	تبرخ افروز چشم اهل بینش
سپه سالار حیل اندیا را	سر و سرنگ میدان وفار
شفاعت خواه دار افتاده	حرفش برکش ز ماده حید
کلید محزون کج آهی	ریاحین بخش باغ صبحگاه
از اینجا نام شد و تیتیش	یتیم از نوادش از تیش
بصورت توتیای چشم عالم	معنی کیمیای خاک آدم
بنابر چار و دیوار ابدست	سرای شمع را چون چارصدست
خود را در پناهش پیروی داد	ز شمع خود بنوشت ز نوید
شرعها بدو منسوخ اولست	اساس شمع را ختم جهان است
زبانش که کلید و گاه شمیر	جوانمرد و حیم دین چون شیر
رفسعودی محمودی رسیده	ایازی خاص از خاصان گزیده

فلک را داد و هر که درش بود
 عالمش را بد و خیرش را بد
 زنده بود و کس از او نماند
 بنویسند و بگویند که او را
 زنده بود و کس از او نماند
 بنویسند و بگویند که او را

کلیت دنیا را در کف دست
 زبانش را در کف دست
 کف دست را در کف دست
 زبانش را در کف دست

و اما بعد دولت از درگاه داری
نورم ایستاده خوش داد بر دو

بجذبت کرده ام بسیار بقتضیر
کم در خواستی زان روضه پاک
برای دست از ان بردیانی
کالتی بر نظامی کایجشامی
لش در مخزن آسایش آور
اگر چه جرم من کوه کراست

در سابقہ نظمیں کتاب کو پد

که کار بدرون از غالب ملک
چکیده است از اندامین زمین
چون فروغ و شایسته عالم
که غرض تو از راه عالم
که صاحب عالمان بیکان
زنی سوزنی بهیچان
خاک را از این خزان
دوی معاصر

<p> سپاه مرشد روان آمیزی آخر چو طالع موکب دولت روان جهان بسد سفیدی و سیاهی که الحی خیر بی سلطان نشاء سحر که چو نوبت را باد آرز بسلطانی را بد نام خورشید </p>	<p> سپاه مرشد روان آمیزی آخر چو طالع موکب دولت روان جنیت دار نور صبحگاهی فلک را خیر بد سلطان بیاب دراور دند مرغان دهل ساز برین تخت روان با بنام بشید </p>
---	--

عطار در این قصیده که در
 دیوانه‌هاست به بیان آنست که
 در این قصیده که در دیوانه‌هاست
 به بیان آنست که در این قصیده
 به بیان آنست که در این قصیده
 به بیان آنست که در این قصیده

نابودنشان کوه افغانی بجز شمشیر و شمشیر
 کوه افغانی کوه افغانی کوه افغانی
 کوه افغانی کوه افغانی کوه افغانی
 کوه افغانی کوه افغانی کوه افغانی

چو سلطان کر جهانگیر است	چو نقش از طالع سلطان نماید
که ناز شعله فارغ شو و شاه	وزنک از بهر انقاد در راه
نقش هفت کشور سر بر آرد	جشن از لطف در طمعان بند
سر نه چرخ را در چرخ آرد	طرز شوشت بر چاه سبند
بتاج ز دربار اکبر	بیاد می خیز غفار اکبر
سمندش کره بر گردون جهان	شکوهش خیز بر گردون جهان
کشت قصیر و اج دین فرستد	کشت خاقان خیز چمن فرستد
کمالی خرنیا مد در سبندش	بسم الله که با قدر بلندش
بدو صبحدم کردم روانه	من ایضاً سبند مادرانه
هند بر نام من نعلی بر آتش	بشیر طانکه او بوئی و دهنش
که جان عالمست و عالم جان	بدان لفظ بلند کوه افغان
نظام و انجم صد گونه تعصیر	اما یک را بگوید کای جهانگیر
سخن کوئی چنین بی نوشته تاکی	چنین گویند در کوشه تاکی

چو باشد که خرابی کرد و باد
 از آن شد خانه خراب و باد
 بیایان دنیا را در باد
 سخا می از آن آمد جهانگیر
 که در خطه کینه را در باد

کون کون کون کون کون
 کون کون کون کون کون
 کون کون کون کون کون
 کون کون کون کون کون

نظام و انجم صد گونه تعصیر
 نظام و انجم صد گونه تعصیر
 نظام و انجم صد گونه تعصیر
 نظام و انجم صد گونه تعصیر

چو طایف و حسن و کجایان
چو گل و چمن و باغ و گلستان
چو کعبه و مسجد و مدرسه و خان
چو بازار و دکان و دکان
چو کوه و دره و تپه و دشت
چو کوه و دره و تپه و دشت
چو کوه و دره و تپه و دشت
چو کوه و دره و تپه و دشت

کهی خورشید بروی کوی گاه چو کام از کوی و چو کان بگره شبدر بر بگلگون گرد میدان در انجاسوی صحران شاد نه چندان صید کونا کون شد نرخم نیز ناهار نینسی بنوک تیر بر خاتون سواری فلک زن ماده شیرین شکار که بر یک بود و در میدان ملک میدید و شیرین نهان دو چشم مست شیرین دید ناگاه غزال مست مشی گرفته از ان نخیر برادر جهانگیر	کهی شیرین کرد بروی و کر شا طوافی کرد میدان و گرفتند چو در و شب همی کردند کلاه بصید نداشتن چو کان که حدش در حساب آید چندان نیستان کرد بر کوران زمینی سپهر کرده ز آهو و غزای شکفتی مانند در چاکس ار بدعو یکجا و نخیر و دانی کران صیدش چه آرد اسفا که پیدا شد بصید افکند شاه بجای آهوی صبی گرفته جهانگیری چو خرد کرد و خیر
--	---

چو کوه و دره و تپه و دشت
چو کوه و دره و تپه و دشت
چو کوه و دره و تپه و دشت
چو کوه و دره و تپه و دشت
چو کوه و دره و تپه و دشت
چو کوه و دره و تپه و دشت
چو کوه و دره و تپه و دشت
چو کوه و دره و تپه و دشت

نمایند از صبی با و دیدش
در بند توقف بدیدش
نشانهای کان شکار بدیدش
همای غیش بی پروا بدیدش
نشانهای کف بی پروا بدیدش
چالست چشم و دشت از نظر گاه
بیا با بعد از اول روز

دشمانان که شتابان کون
نمایند از صبی با و دیدش
نشانهای کان شکار بدیدش
همای غیش بی پروا بدیدش
نشانهای کف بی پروا بدیدش
چالست چشم و دشت از نظر گاه
بیا با بعد از اول روز

حلاوت شیرین که در کتب
دو عاشق چون چنان چشیدند
عنان بود که در جگر و دست
چو زدی که در جگر و دست
سین که با سبزه و مسکین
سین که با سبزه و مسکین
سین که با سبزه و مسکین

چو فرصت که بوی
بودندی که بوی
صنعتی که بوی
صنعتی که بوی
صنعتی که بوی
صنعتی که بوی
صنعتی که بوی

ملک در عشق او بهر شکر
ز عشقش علقه دارا و شکر
چو مجلس باقی خالی از غبار
در آفتادی چو طالع و غبار
بدان لعل لبش بهشت نمود
چونش که چرخه دوسه در بود
ز بس که کارشکندش به کشیدی

دوران پس سیم شامان سپید	بود در بر ملک شان شمع در دست
اگر چه شیرین بود پرویز	ملک بود و ملک باشد که خنجر
رنستی کرد با شیرین دلیری	که نام مستی آمد شیرین کمری
به دست او بر شیرین افکند شاه	مقام دست بودی باقیست
دوران از بوسه عین جلاست که	ز بوسه دست شد از پیر شکر
ملک بر ملک شکر و شیرین	که شکر و در دمان باید در دست
لبش بوسید و گفت این لعلین	نشان لبش که جای بوسه است
سخنترین بیک بود آن سخن جام	که از شیرین بجز دو دو پیغام
اگر چه کرد صد جام و در شکر	نشد جام نخستین فرمود شکر
می آید قلع جام آورد شیر	ز صد جام و در و بهر شکر
می آید جام صافی خیر باشد	با خور جام در آینه باشد
کلی کاؤل بر آرد طرف شیر	فزون باشد ز صد گلزار شیر
ز نو نو بشکند بسیار صفا	دری کاؤل شکم باشد صفا

که دردی که در کتب
عنان بود که در جگر و دست
چو زدی که در جگر و دست
سین که با سبزه و مسکین
سین که با سبزه و مسکین
سین که با سبزه و مسکین

همه با سازش و سازدودن
الگو چه مختلف آواز بودند
دود دودم از لاله دانه تو
بوسه با بسته بوی خوش
عطار در باغی زلف باغی
ریشا باغی غافل

دو پستانش چون گل در بو
سر از سودای آن زیبا هست
نشسته شمعیتا در لغز
نه آن بادی که بشاند غم
که آب زندگی در وی نه
ستاره صبح را ندان
خوآن عصمت که باشد برده
خرا و از مادران شب را کوئی
وز انسو و مهر و اید بسایان
هوا در غالی سودن حد فضا
عبیر آمیز کشته نافه خاک
هوا را اسوخته عود قمار
نه یک هفته نصفی بر گرفته

اگر به یار و کریم هست بود
دل اندر بند آن زلفین چن
فرورنده شمع و شمع از روز
شبی باو میجا در دماش
و تاریکی در آتش بکشان
صبا کلر از رخ چادر روبرو
سواد می فی بر آن شب کو
شبی بود از در مقصود جوئی
از یسو و مهره در کوچه سستان
زمین در مشک و سمی و کج
ز مشک افشانی باد طربنا
دماغ عالم از باد بهمار
سماح زهره شب را گرفته

دل اندر بند آن زلفین چن
فروغ روی یسیرین در دماش
ز اوقات داده از شمع و کج
سیم سهره و بوی ریاحین
بیام آمده از خمر و کج

کای باغیان سوزان
چراغ گلشن شمع
زین خورشید و خورشید
وزین شاد و شادی جوانی
چو باشد باو شادی جوانی
خطا باشد شادی جوانی

خطا باشد شادی جوانی
چو میوه ای که نکند بی
زخم خوردن کای باری
چراغ خورشید از دور بینیم
و در خورشید و خورشید
بیان خورشید و خورشید
هوا

در حالی که شیرین و خوش
 لعلش در دهنش درخشان
 لبش بر لبش درخشان
 و آن شیری با نوبه پست
 سعادتی بر سرش درخشان

که ما بودیم چنان با
 دو بهتر بدیدار و شاد
 روان گشته میان بخت
 بدان چشمه و مان تر که نگاه
 رخسار نگاه شاهان در بهانه
 مهتابان لعل را بر کوشش
 جدا گشت از صدف و زلف
 بیاقوت و کمر سپهر و کمر
 به نرنگ بود در رخ کاهی
 کشید آناه را در چرخ
 که تنها بود شمشاد و صفت
 که خوش باشی و کجا سر و شاد
 که زهره نیز تنها بود و چرخ

از آن به داستان زو ملک
 با چشم دگر وادار شاد
 بهمیداد گفت آبی بود و شاد
 چو آن شیرین برآمد شاد از راه
 بهایون گفت لعلی بود کانی
 در آمد دولت شاه تباراج
 سمن بر کمر و سمن بر کمر
 فلک در عقد شاه تباراج
 پریزاد و پریزاد گفت ماهی
 برآمد قاتی را آسمان شیر
 خاقان خاقان چنان گفت از شیر
 بدو پیوست ناکه سر و آزاد
 زبان بگشاد و کوهر ملک و لید

که در حالی که شیرین و خوش
 لعلش در دهنش درخشان
 لبش بر لبش درخشان
 و آن شیری با نوبه پست
 سعادتی بر سرش درخشان

سخن چون بگفت
 بوی عیش و شادمانی
 ز شمع اندر زین می گشت
 که دلش در عشق بود و زین
 خوش بود از اندام و کار
 و لعل را به کار

نصایح عشق و شادمانی
 و این سر زشت از دل
 باغبون در بلا شادمانی
 به پیش این چنین به کار
 جو به شادمانی
 ز شادمانی

چو با عاشق کند عشق و شوق
نه بینی در میان چرخ از دم
خود را در دین و طبع شکر
مگر در دین و طبع شکر
خود را در دین و طبع شکر
مگر در دین و طبع شکر

<p>بیکدم صد فسون افشاید برین اگر چه رنج بدیدایان کشیدیم مرا کرد دست خسر و نقل جام سرم در سایه این تاجور باد چو دور آمد خبر و گفت با کوزنی برره شیر شایان کرد من آن شیرم که شیر نیم چرخ همیشه شیر بر آب بود چید و کر شیر سیاه بجز بم اگر شیرین نباشد و ستکیم حریفان ابله یا راجس بودند دلجم مجرم بود چون کتخت خاک و کر ره طبع شیرین گرم ترشت</p>	<p>جواب پرسونی خواند برین و کر چه صد بلا و شوق دیدیم نه خسر و بلکه کجی و غلام است ندیمش سخت و دولت است سید شیری بداند و غرور رسن در کردن شیر شایان و بگردن و نهسا دازد و زلف کنون کشته زبون آموی شیر چو شیرین سوی من باشی چو شمع از حبش مادی میم بهر حقی که میشد دست و پا بر دوستی زنی حالی شود و پا دلش در کار خسر و نرم گشت</p>
---	---

چو با عاشق کند عشق و شوق
نه بینی در میان چرخ از دم
خود را در دین و طبع شکر
مگر در دین و طبع شکر
خود را در دین و طبع شکر
مگر در دین و طبع شکر

نمود انشایی چون صبح
نه با ناله و نه با شکر
نه با ناله و نه با شکر
نه با ناله و نه با شکر
نه با ناله و نه با شکر
نه با ناله و نه با شکر

چو با عاشق کند عشق و شوق
نه بینی در میان چرخ از دم
خود را در دین و طبع شکر
مگر در دین و طبع شکر
خود را در دین و طبع شکر
مگر در دین و طبع شکر

بشیدریو جلکون بر نشسته
مردم خورشید دل در صید بند
لستام چنانچه چون جلکون
طریق کلاه پوشش بود دارد
دلش درش زیندار دل افروز
کبر خورشید و یار بر نشسته
کلی فساد و فتنه در میان

بشیدریو جلکون بر نشسته مردم خورشید دل در صید بند لستام چنانچه چون جلکون طریق کلاه پوشش بود دارد دلش درش زیندار دل افروز کبر خورشید و یار بر نشسته کلی فساد و فتنه در میان	بشیدریو جلکون بر نشسته مردم خورشید دل در صید بند لستام چنانچه چون جلکون طریق کلاه پوشش بود دارد دلش درش زیندار دل افروز کبر خورشید و یار بر نشسته کلی فساد و فتنه در میان	بشیدریو جلکون بر نشسته مردم خورشید دل در صید بند لستام چنانچه چون جلکون طریق کلاه پوشش بود دارد دلش درش زیندار دل افروز کبر خورشید و یار بر نشسته کلی فساد و فتنه در میان
---	---	---

بشیدریو جلکون بر نشسته
مردم خورشید دل در صید بند
لستام چنانچه چون جلکون
طریق کلاه پوشش بود دارد
دلش درش زیندار دل افروز
کبر خورشید و یار بر نشسته
کلی فساد و فتنه در میان

ز کائنات ده قضا کردن است
 من چنین که در لطف و فضل
 سلطان شاه را در این کمال
 که انبوی سیاهان که در این کمال
 کند جاده را باز و در این کمال
 کوزان که در این کمال
 که با این کمال
 که در این کمال

<p>مهر آید از چهره پیشین کیه نوچه بر کرد از زمین من تو بر من تو کیست اینجا یکی ساعت من بسوزد با شرم بسیار پیوه دارا بر فرزند اگر خود پول از سنست که است سکه قضا با در پهلوی بسیار که بسند و کمال بسیار شوره زمین که تابان چو باید زهر در جامی نهاد تبرک لؤلؤ تر چون تو گفت به در پیوستی خود با دید کسوتر که چون آید بر و ار</p>	<p>کنون روزی نوست و روزی بد بشواری خورد کاه کهن خر حذر کردن ز بهر صیت اینجا اگر روزی شوی حرو ز را بشمر امید ما و تقصیر تو با پند چو آیت خور از نسوی است جگر باشد ولی از پهلوی بعشود باخ و مقام از کمال و کمال است کمال کرده خا ز شیرینی بر نامی نهاد که لؤلؤ را برتری چون تو گفت که چون بخت شود کرش را باید در چنگ رفتند در چنگ باز</p>
---	---

که با این کمال
 که در این کمال
 که با این کمال
 که در این کمال
 که با این کمال
 که در این کمال
 که با این کمال
 که در این کمال

که در این دنیا که او داری در دست
چون آنکه در دست زدن کافی
که در این دنیا که او داری در دست
چون آنکه در دست زدن کافی
که در این دنیا که او داری در دست
چون آنکه در دست زدن کافی

محو آنی که ایم را بر سر د	محو آنی که ایم را بر سر د
کزین مقصود همه مقصود کردم	کزین مقصود همه مقصود کردم
هرانی عشق خود دل چیران بود	هرانی عشق خود دل چیران بود
کرار باز از طبع اندازه گیرم	کرار باز از طبع اندازه گیرم
ولیکن نزد با خود باخت توان	ولیکن نزد با خود باخت توان
جهان نمی زهر باشد کامیت	جهان نمی زهر باشد کامیت
چه باید طبع را خود کام کردن	چه باید طبع را خود کام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم	همان بهتر که از خود شرم دارم
زن افکندن نباشد نیک نام	زن افکندن نباشد نیک نام
کسی کا نکه خود را بر سر آمد	کسی کا نکه خود را بر سر آمد
من آن شیرین درخت آیدم	من آن شیرین درخت آیدم
نخست این فناعت کن کتاب	نخست این فناعت کن کتاب
با دل شربت از حلاوت عیش	با دل شربت از حلاوت عیش

که در این دنیا که او داری در دست
چون آنکه در دست زدن کافی
که در این دنیا که او داری در دست
چون آنکه در دست زدن کافی
که در این دنیا که او داری در دست
چون آنکه در دست زدن کافی

که در این دنیا که او داری در دست
چون آنکه در دست زدن کافی
که در این دنیا که او داری در دست
چون آنکه در دست زدن کافی
که در این دنیا که او داری در دست
چون آنکه در دست زدن کافی

که در این دنیا که او داری در دست
چون آنکه در دست زدن کافی
که در این دنیا که او داری در دست
چون آنکه در دست زدن کافی
که در این دنیا که او داری در دست
چون آنکه در دست زدن کافی

کر از دور دستن شوی
من از نزد در میام تو از دور
که خبر کن تو بیا بیایم
ز تو خبر شنم که خبری نماند
و هر که روی تو دلکش باشد
دیده شود از تو دلش
بود در دیده حاجت
بود در دیده حاجت

قافیه کسر بودا را ازین
سیاهی در میان سیاهی
و هر که در دوزخ باشد
بود جانی که در دوزخ
بود جانی که در دوزخ
بود جانی که در دوزخ

سیرین خندان
فلک چون عام یافتی
چون خاک یافتی
چون خاک یافتی
چون خاک یافتی
چون خاک یافتی

نکونم در وفا سوگند کن من و خسته را دل را کن چه آتش در دلم سرکش چه با اگر چه پستی عجز از کارم اسیر بر او بده شاد میکن چو چشم بد همیشه درم از تو چو رنجورم کجای من نظر کن ز باغ وصل سبک کن کنار مکر زان کل کلاب الودع درم تو سر مست سزاف تو در چو با تومی خورم چون کن شام که ز رین بود چون با تو بنم که از من میری چون از ماه	خارم را بسوی جانی چو دلداران مرا غم ازین کن بوقت خوشی طغوش با بدنسان بسیل و غم کن بدلم مبارک بنده آزاد میکن چو بدخواه لب بر خورم از مرا در مان از ان لعل شکن چه دانی در رفعت در چه کار بسوی کاستان خوشدگر اگر خوشدل شیم جانی ترا بدیم چرا دلکش نباشم و من سیرین بود چون با تو من از کل باز میمانم تو از خار
---	---

کرم از من میری چون از ماه
کرم از من میری چون از ماه
کرم از من میری چون از ماه
کرم از من میری چون از ماه
کرم از من میری چون از ماه
کرم از من میری چون از ماه

من از کار شدن عاقل نبودم
باید شد که در دستم ددی
کنون که زهر خود دادم ددی
بسی بامی بسی پرین از ددی
بلی با مست خوش بودی
کدامین بادم اودی بودی
کم شایسته اندوه تو کردی

حرار شود تو بر سر نمودی	سر شودیده پی افشردی
فکندی چون فلک در سر کنیدی	رما کردی چو کردی می بنیدی
نخستم مایه دادی هستی	مستی حررا یا پست کردی
چو نادانان پی دل بر گرفتیم	خمار عاشقی در سر گرفتیم
دلهم مادر تو عشق تو پیوست	دریغا ملک شاهین گان شدی
رخسخت خواری بسیار دیدیم	بکل کردم طمع تا خوار دیدیم
چو کشتیم مست میگوئی که خنجر	به بدخوانان شیارانند و خنجر
بلی خیرم در آورم به بدخواه	ولی آنکه که بس درونم زخا
مرا از حال خود آگاه کردی	به نیک و بد سخن کو ماه کردی
بر آن خرم که ره در پیش گیرم	شوم و دنبال کار خوش گیرم
بگیرم پس تو بر یاد این کار	بجو شوم هر چه یاد ادا و رعایا
من اول بس بجایون بجنبیدم	که با تاج و بهم با بخت نمودم
بگرد عالم آورم تو کردی	چنین بیز در و بیچارم تو کردی

دوم چون نان در دنیا نهند
چو من رفتم همه کی ز باد
بلا و نعمت و دلخیزی آباد
بس انگای دلی بیغشود
رزه یک لکون لشکر بود

دل از شمع خراب انگیزد
بغیرم زدن شیرازه
بیم تیغ زه داران برآم
بهر نقیض نباشد یکبارم
در آن راه زمان از دستم
کفایت کارم

عقلانی عاقل نیستند
در آنجا طالب دریا و خیل
در آنجا طالب دریا و خیل
در آنجا طالب دریا و خیل
در آنجا طالب دریا و خیل

زبانهای تلخای ترکان
فرو بسته دران غوغای ترکان
چای شمشیر و دیا
چایها خفته بر گریز
ملک هر دو ان سر بریده

ترنگ تیر و چاکا چاک شمشیر	دریده مغز نیل در زهره شیر
غریو کوس داده مرد و کوش	دماغ مرد کا ترا برده از شو
جنیت های زمین لغزش	زخون برکت و انبیا العسل
سواران تیغ برق نشان	هر بران سو سو و دندان کشیده
اجل بر جان کین ساری نمود	قیامت در یکی باری نمود
سنان بر سینه ها تر کرده	چهار نزار و دو ستا خیره کرده
ز بس نيزه که بر سر شیشه بسته	نه کمیت راه براند شیشه بسته
در آن همیشه ز کور از شیر سیرت	نه شیر از خوردن شمشیر سیرت
چنان میشد زبیر و چهار تیر	که زیر برکت کلها باد شمشیر
حقا بان خدک خون برشته	برات که کسان بر پر دوشته
سنان نیزه مار نهرا آوده	ز ره پوشان کین را خاوده
ز منج خون که بر میشد بعون	پیر از خون کشته تا سکه های
بسو که نیزه های سر قتاده	صبا کیسوی پر چمها کشاده

چو بر سرخ بر قها کشاده
نیشانی با شش دقت داده
می خندان تیغ شمشیر و شمشیر
که باشد در یک سنان اندر سنان
می خندان تیغ شمشیر و شمشیر
که باشد در یک سنان اندر سنان
می خندان تیغ شمشیر و شمشیر
که باشد در یک سنان اندر سنان

نظر سبک و زو و مست چیست
کوتاهای خال خال شود
چو دقت و دگر که گفت تاب
مبارک طاعت این خط و باب

در افکنین شمشیر و شمشیر
سوی بر سر شمشیر و شمشیر
دشمنان کینه به شمشیر و شمشیر
سوز و میل و شمشیر و شمشیر
دلیان

چو از خسته جهان تنافض بر
بکام در شکران شکران کام
که بر سر آمدن غم داد او دلیندی
نزدش عاقبت شکست و دلیندی
میرد سرچا صافی تان خودن کانی
چو شاد بر او چه بکامی

جای سبکی پای بکام
جای باک و شکست
جای موی بر سر و دل
جای آوازی کسب از سر و دل
و دین کند که می بینی بکام

تو ای سخت که در سبک
تو ای بر سر و دل
جهان بر تو سبک
که خودن از تو سبک
فلا سبک بر تو سبک
زاد سبک بر تو سبک
نشاید بر تو سبک
که خودن از تو سبک

بروز پیل پای خوشی تن را	بهای پیل بود آن پیل تن را
دلیران تیغ کینه برکشیدند	چو شیران سوی کوران کشیدند
شکست افتاد بر خیم چو ستون	بفرق خال خسرو کشیدند
ز بس کشید که بود از خیل مهر	ز خون آلوده نشد شمشیر
بکشد رویان بر شکار کج	چو موی زنجیر کشید که کبر
ز خون چندین روانه جوی در	که خون میرفت و سر میر جوی
بر روی تیغ بر کس که دیدند	سرشس چون طره که بریدند
و ماغ آشفته شد بهر لبها نرا	چنان که ز روشنی بر لبها نرا
ز چندانی خلاق کس نشسته	مگر بهر آسمان نیز حسته
جهان خوسرین اندر سبک	مشعبه را بساید باری آهسته
ز لعبت کردن بهر آرم زورش	جهان افکند چون بهر آرم کور
ندیدم کس که خود را دید شکست	درست او ماند که او چشم خورد
بر صورت که خود را دید چشم رفت	ز چشم نیک دیدن چشم بدیت

دین پاره خنجر پای بی رفت
لحم تنه از برادران کشت
یادش ای بار دوم
که خودن از تو سبک
که خودن از تو سبک
که خودن از تو سبک
که خودن از تو سبک

دختر خود را در دشتی خندان
 زان غم زان دلش خندان
 در آن غم زان دلش خندان
 در آن غم زان دلش خندان
 در آن غم زان دلش خندان
 در آن غم زان دلش خندان
 در آن غم زان دلش خندان
 در آن غم زان دلش خندان

<p>اذا جاء الفضا بر سر دشت مه پرویز شد در برج شاد سعادت داده است و گشت بدلو اندر فکند پرتو نور سوسو مرغ شیر افکن تماشا شده چشم رطل میخورد دگر ملک نشست بر پیر و گشت رن مشرق تا بمغوب نام شاه قوی تر گشت در دزدان کار در دو کوهر گشتی در بدریا شب بخشنده تر بودی در بیت مبارکباد گفتندش دلیران همخواند آفرینش آفرینش</p>	<p>سوی چین شد بر او چین شد چو سر بر کرده از برج شاه ز نورش ماه و از خجک بر ز پر کار حمل خورشید منظور عطار و کرده زاول خط خود را و نوبت مرغی کرده در کار بدین طالع کرد و پیر و گشت بر آورد از سپیدی و سیاه چو شد کار ممالک برقرارش کشد از خاک سختی بر بر شا چنان کر بس که بر مای چو تما بر آن گشت همایون شد چو شریا جهان خرم شد از نقش گمش</p>	<p>دختر خود را در دشتی خندان زان غم زان دلش خندان در آن غم زان دلش خندان در آن غم زان دلش خندان در آن غم زان دلش خندان در آن غم زان دلش خندان در آن غم زان دلش خندان در آن غم زان دلش خندان</p>
---	---	--

ازین بودی در دشتی خندان
 چه خوش گفتندش بر دشتی خندان
 در آن غم زان دلش خندان
 در آن غم زان دلش خندان
 در آن غم زان دلش خندان
 در آن غم زان دلش خندان
 در آن غم زان دلش خندان
 در آن غم زان دلش خندان

<p>بهر کار می دران دولتی بود که با دار کار مایه دولتی بود پدر که مار و افسان با دوشهر فراسراند پسری دوشهر که از بیرونان پیکر چمن و طری در کی صاف و ناول</p>	<p>بهر کار می دران دولتی بود که با دار کار مایه دولتی بود پدر که مار و افسان با دوشهر فراسراند پسری دوشهر که از بیرونان پیکر چمن و طری در کی صاف و ناول</p>	<p>بهر کار می دران دولتی بود که با دار کار مایه دولتی بود پدر که مار و افسان با دوشهر فراسراند پسری دوشهر که از بیرونان پیکر چمن و طری در کی صاف و ناول</p>
<p>جمعیت برسلین تا بنالک نیم مجموع دل برنجزارانم پراکنده از ان ناهق صحنه که آن نور پراکنده است این تن بیمار خیزم راتب آمد میاری جای روی سبزه برزوی میزند چون کشت بیمار که با دوله پشاید کرد کند پشادی با توجانان حاکم کرد رزمین و اسمان می داوری به از دولت ملک نافی نیاید چودان هست مرغ آید سوئی کیا خود در میان دستی برآرد</p>	<p>مهر خورشید را بر فرش خاک پراکنده دلم می نور از آنم کواکب نیز بهم ریگان باشند ستاره زان ندارد پرستش دل تاریک روزم راسب آید نخست موش در سوراخ کرم سیاه یک بود چو زنجی پدید و کرره مانک بر خود زبانه چو دولت هست بخت اگر کرد سر از دولت کشیدن سرری کس از بید و لکی کامی نیاید به دولت یافتن شاید همه کام تو گندم کار تا هستی برآرد</p>	<p>بهر کار می دران دولتی بود که با دار کار مایه دولتی بود پدر که مار و افسان با دوشهر فراسراند پسری دوشهر که از بیرونان پیکر چمن و طری در کی صاف و ناول</p>
<p>بهر کار می دران دولتی بود که با دار کار مایه دولتی بود پدر که مار و افسان با دوشهر فراسراند پسری دوشهر که از بیرونان پیکر چمن و طری در کی صاف و ناول</p>	<p>بهر کار می دران دولتی بود که با دار کار مایه دولتی بود پدر که مار و افسان با دوشهر فراسراند پسری دوشهر که از بیرونان پیکر چمن و طری در کی صاف و ناول</p>	<p>بهر کار می دران دولتی بود که با دار کار مایه دولتی بود پدر که مار و افسان با دوشهر فراسراند پسری دوشهر که از بیرونان پیکر چمن و طری در کی صاف و ناول</p>

سببی با بخت گفتی ای کمال
دلش خورده ای کمال
سببی با بخت گفتی ای کمال
دلش خورده ای کمال
سببی با بخت گفتی ای کمال
دلش خورده ای کمال

سببی سروش چو شایخ کل حمیده	چو کل صد جای پیر این دریده
دلش خورده آتش زنی دشت	بان آتش سردود افکنی دشت
مکر دودش رود آتش کو دل بود	که اندر بر سر پوسیده ما دود
کشاده رشته کو هر زرده	هرزه چون رشته در کو هر کشیده
ز خواب یمن بهو سهامی دشمن	ز بختی پانی شده چشمان چرخش
سببی سروش چو پیر کمال	شده زو نافه کاسه وجود از لعل
دمان خشک لب انکه دانه بسته	ز دیده در بدریا بار بسته
کهی از پاهای فتاب و جیت	که از بید او میزد دست بسته
زمانی بر زمین خط طیر خنک	ز نقش کین جعبه مشک افشانده بسته
کهی برتگر از بادام زو آب	کهی خائنه فندق رابعاب
ز بادام تراب کل بر انگشت	کلا پی بر کل از بادام میرخت
چو سحرین بر کشاده ناخنی چند	بر سحرین برک برک لاله می کند
کهی چون کوی بر میسید وید	کهی بر جای چون چو کاج می کند

نکست در کس از راسه پیکر
ز زکس از راسه پیکر
نکست در کس از راسه پیکر
ز زکس از راسه پیکر

سببی با بخت گفتی ای کمال
دلش خورده ای کمال
سببی با بخت گفتی ای کمال
دلش خورده ای کمال

دوست افشاده زین پیکر
دوست افشاده زین پیکر
دوست افشاده زین پیکر
دوست افشاده زین پیکر

نمودی چون کمال شرفی ز در خمار
نشان پندوشی را کشی بی سواد
دین معنی سخن بسیار گفت
بختناش غم از دل بر داشت
ز یاد خوشش خورند کند
شکستند بنام ازاد کار

ز در شمعان غمزدل قزاقی
ز در زانوات صومالی
کلیم خنجر و زنجیر
موجین بانو دشت و این شمشیر
مدار جا نشسته باه شمشیر

تکاد از دلش کجاست
که عرش استین برود
کلیم کجاست دادش
که پیشش درود
سیرم بانو کار باغی
زاددم جسمان و دندکانی

اگرما قل شوی صامت کبر	اگرما باشی چنین در محراب
سراجامت بر بونی کار	سپا بد ساختن باسخی اگر
داند کار فردا چون بود	بد از میک آنکهی آید بدیت
که قفل از کار کجاست	بسبا دیساکه یانی سرخ رشت
کبود وار رق آمد در نورش	سما در ناگه ماسه کرد سرا
بود با قوت یا فیر و نه اس	اگر سوئی کجای زود با
بود ناخوره یعنی پاک از ان	که ن وقت تکلیب است
که بر بالا بد شوری رود آب	چه وقت آید که آب آید
بماند دولت در کار ما دیر	بسی در کار خسر و کج و دیر
بسی خواری و دشواری کشید	جو باور بن سخن لحنی فرد
بست بی صبرت با صابری	وین در نیز نشا بر خورند
بکار آورد با او نکت و چند	کرای سرور و ان ماه جهان
که از ان شد گفت چو رفت	

بگویم زینت رفتن در راه
بگویم زینت رفتن در راه
بگویم زینت رفتن در راه
بگویم زینت رفتن در راه
بگویم زینت رفتن در راه
بگویم زینت رفتن در راه

و منظران عالم الحرام و برکت
مسلک اوست هر دو ستار
که بهر توداشت از دنیا دار
و عدلش باران است و توفیق
پس بجای آن خنده و گریه
و عیبت هر چه بود از یو
و عین و داد و خنده و توفیق
و نفع و در جهان

او کرد زاهد بود و صبر کرده گوشه نشین
 غم روزی محو تا روزی ماند
 چون آمد در جهان پائینده چرخ
 ره آورد عدم ره تو نشینده رخسار
 چنین گفتند و انامایان بشیاد
 بسا از آنکه اندم مردمانی
 خداوند چه آید پایی سبک
 نظامی را با سالیان رست
 تو رحمت کن بدین گشت
 که تو بهیرون کنی تا او بهیرون
 که خود روزی رسان روزی ماند
 بهم ملک جهان نرسد
 سرشت صافی آمد کوهر پادشاه
 که نیک و بد بمرک آید بدیدار
 بسا هر که رویش زردمانی
 فتد کشتی در آن گردان
 به بخشش بخشایش رسانی
 بدین حرمت که بهستم هر که از

نشستن شریف کجای عمر خوش بخت شاهی

چو بر شیرین مقر کشت شاه
با اضافش ولایت شاکشتند
ز مهر دروازۀ برداشت با
فروغ ملک بر سر شد شاه
مهر زندانیان آزاد گشتند
نخست از مهر و برق آفتاب

د آن شاهي
چو د پوښان خيرونه د
مکر کا د پوښان کا د رواني
پس ايند زدين پوښان کا د پوښان
ز کچ افغان کا د کور کا د پوښان
کا آوود رسم د کور کا د پوښان
ولیک

کجاست چنانچه در این
 نیت و قصد می باشد
 که هر چه در کار
 در حدیث و کتب
 شریعت است

فرز خرد و تنگ بیای ای شاه
ز عمل بادشاه افتاده ام
چشم بادشاه افتاده ام
که در بار حق کند بر بادشاه
خوشبین از دست نشین بخیرد
الشن بودید

در آنکس که خیر است
هر چه دولت و جود است

<p>دانش نامه ای که با او در آن کتاب می نویسد که کس در دل که نویسد پند است از این است دیدن فایده کم نماند پس که بنویسد زنده مقتدر که بنویسد زنده مقتدر که بنویسد زنده مقتدر</p>	<p>مهرنای آنکه گاه شاه پور جوابش هم نهانی باز بردی</p>	<p>و آن صفی که در آن سختی که در بی سبک نشسته خسته بود جوان بود و جوان دور بود و پیش کشیده صفی که دور بود و پیش کشیده صفی که</p>
<p>نصیب حیل سپام آوردی از دو زخم خورای کج خورای سپهر</p>	<p>چو شاهنشاه صبح آمد بر او برآمد بوسفی نارسج در دست شد از چشم فلک نیک سار در پیروزه کون کند شادند</p>	<p>و آن صفی که در آن سختی که در بی سبک نشسته خسته بود جوان بود و جوان دور بود و پیش کشیده صفی که دور بود و پیش کشیده صفی که</p>
<p>سپاه روم زو بر سر کرب ترنج من ز لجام ارب شکست کشا و ابر و جهان در کتور به پیروزی جهرا از حربه دادند رزمین سوده از تشنج و سید مهرناده خسته وانی تخت خند سماطی را بر کوه و در کشیده یک آماج از آب و پیش کرد بدون از زده کشور خدائی بگیرت پشت پای خوش دید</p>	<p>چو شاهنشاه صبح آمد بر او برآمد بوسفی نارسج در دست شد از چشم فلک نیک سار در پیروزه کون کند شادند زمانه امین از غوغا و فریاد بغال فرخ و سپیدار و نو سر پرده سدره بر کشیده ستاده مقصود خاقان و غفور مهر کوشه حبیب کرده جانی طو داران که صف و صف</p>	<p>و آن صفی که در آن سختی که در بی سبک نشسته خسته بود جوان بود و جوان دور بود و پیش کشیده صفی که دور بود و پیش کشیده صفی که</p>
<p>چنین بود و چنین بود و چنین چنین بود و چنین بود و چنین</p>	<p>چنین بود و چنین بود و چنین چنین بود و چنین بود و چنین</p>	<p>چنین بود و چنین بود و چنین چنین بود و چنین بود و چنین</p>

چونکه در این کتاب
معمود است که
مبادا کس سرزد ز دفترش نبرد
چونکه اگر چه ز دفترش نبرد
بسی باشد که از دفترش نبرد
خودش را از آنکس خود نازد و دارد
مکتب باید که نیز افزوده دارد

چنانچه در این مورد دارد که
کودانش که خواستار دارد
چنانچه در این مورد دارد که
کودانش که خواستار دارد

[illegible]

<p>خلافت را جهان بود ملک بر خطا حکمت بر نهاد اگر جلای زشت نام شیرین نویسند و در ادکام شیرین</p>	<p>ترس که از خطای چنین نرم نمیزد که از خطای چنین نرم نمیزد که از خطای چنین نرم نمیزد که از خطای چنین نرم</p>	<p>درب خورده خادمانی بود درب خورده خادمانی بود درب خورده خادمانی بود درب خورده خادمانی بود</p>
<p>شسته سبکس و غمخوار و مچو سبی تیار غم از بهر من خورد و فاداری کجا آورد با من به نسبت همچو من صاحب کل نواب آید که بنواری تو نیز بمملکوی پرستان سپاه سر از فرمان حکمت بخت است ترا چون زر خرید بنده باشد و کرا پا دشا بی با نظام است بدل تن کی میان سنگ نین اگر چه بیدم کردش نکروم در آتش با وحشم ناز نین شکو بهت چون کواکب تاج</p>	<p>در آن سنگ سیه شیرین رنجور تبرک تاج و تخت از بهر من کرد همیشه خوب کاری کرد با من بلک خوشیت در یاد تو نشا چو من بوانم و دارم عزت اجازت ده که زان قصر نشا زهر چه رای باشد سر نشا بگویم من که تا اوزنده باشد نسب خواهی بزرگ و نیک نشا نشا دید پیش ازین دلنگار نشا در من نیز با تو عهد کردم نه بیکم که در او که باز بیکم چو ایش و در حرم کی جهانیکم</p>	<p>بگویم که از سبکس مهر با بگویم که از سبکس مهر با بگویم که از سبکس مهر با بگویم که از سبکس مهر با بگویم که از سبکس مهر با بگویم که از سبکس مهر با بگویم که از سبکس مهر با بگویم که از سبکس مهر با</p>
<p>نور و ارض شوی من از نور نور و ارض شوی من از نور نور و ارض شوی من از نور نور و ارض شوی من از نور</p>	<p>نور و ارض شوی من از نور نور و ارض شوی من از نور نور و ارض شوی من از نور نور و ارض شوی من از نور</p>	<p>نور و ارض شوی من از نور نور و ارض شوی من از نور نور و ارض شوی من از نور نور و ارض شوی من از نور</p>

بجان که بودین درین دنیا
نقین شش شاه که بودین
خون را از درون کینا کرد
سوی خورشید و صبح کرد
و ازین جمیع باقی بازوری
و ازین جمیع باقی بازوری

من افسوس منهای نیک و ابرام	چنین افسا منهای نیک و ابرام
لبها زن کو صد از پنج نداند	عطار و قلم در کف نماند
زنان مانند یکمان سالند	در و شو زشت و بیرون سالند
نشاید یافتن در هیچ برزن	و غادر بسبب در تمییز و درزن
و فامردیست بر زن چون	چو زن کفقی بشو از روی دست
بسی کردند مردان چاره ساز	نمیدند از یکی زن رست
رون از بهیلهای چپ گوشه بخت	محو از جانب چپا بست
چه بندی دل درین دور و جد	کزو حاصل نداری حرط
اگر ما غیرتی مادر باشی	و کرمی غیرتی تا مرد باشی
بروشا مادام از شادی بر آور	چو سوس نام آزادی را آور
پس آنکه بر زبان آورده شود	بهوش زیرک و جان مند
بتاج و تیر و تخی شش هشتاد	اگر نیرین درین کشور کند
بکردن بر نهیم شکنین سن	بیا ویزم زجورت خوشین

و ازین جمیع باقی بازوری
و ازین جمیع باقی بازوری
و ازین جمیع باقی بازوری
و ازین جمیع باقی بازوری

شفاخت که در دنیای
که تالی باش از قدر خود
پیغام و استادن
که در دنیای
بیا ویزم زجورت خوشین

من از نهیم صلاص
بنام و غنی کردن بدویم
که در دنیای
بیا ویزم زجورت خوشین
بیا ویزم زجورت خوشین
بیا ویزم زجورت خوشین

کلی کرده باشد از این کفر
بست نهاده اند ماهی دو
بستی ز خویش نهاده اند
بستی ز خویش نهاده اند
بستی ز خویش نهاده اند
بستی ز خویش نهاده اند
بستی ز خویش نهاده اند
بستی ز خویش نهاده اند

چو دست سوخته دارم شکار سود دیوی و بردیوی نشیند که بدم نقش چین دارد و که باشد آب آن دریا نمیشد که وقت آمد که با دولت کنی ولیک از خمیش شمشیر کند که از پیمان قهر شرم دارد ره مشکوی خسرو کزینم سر آید خضم د دولت چه کار ولی از کار حرم شرم دارد ازو کشته است روشن کار دبا نزد تو روز آخر زمین دهم همینچو ابد که باشد با تو سپو	اگر چه سوخته پایم ز برش کر این شوخ آن بر رخ را بیند بدریقتار فرمان گشت نقاش نقصر آمد چو دیای پراز جو حکایت کرد با شیرین سر آغا ملک رادر شکارت خشن شد از آن اورا چنین آردم دارد بیا تا د سواره برت نسیم طرب میاز با خسرو سبها بدید از رحمت دل کرم دارد ملک سر کشته بود از روزگار دلش بر روز و شب ریاض اگر چه حرم اورا هست همدست
---	--

مکشد آن که سوخته بار خن
لغایت کن تمام است بگفتی
نه هم حرم که پیش آمد بگفت
نیایم و آن بر زبان بگفت
زنی از اصناف از دهم
ازین صفت خوار و زنی دما
خود زنی کار و موی و داد
آوردی و از آن کس که
چو میخیزد از جام
بدین چو زبانی کرده
از بازی شمشیر
من از بیداری و غم
شدم شکسته از غم

ترا چو زبانی شمشیر
از آن کس که زبانی شمشیر
میکشد از زبانی شمشیر
خوار و کجاست از زبانی شمشیر
چو میخیزد از زبانی شمشیر
خوار و کجاست از زبانی شمشیر
خوار و کجاست از زبانی شمشیر
خوار و کجاست از زبانی شمشیر

<p>کشدیم نم در تنم و در تنم در تنم کشدیم نم در تنم و در تنم کشدیم نم در تنم و در تنم</p>	<p>ز بس سر زان کرم خیزم ز بس سر زان کرم خیزم ز بس سر زان کرم خیزم</p>	<p>کرم بست باوید و منار کرم بست باوید و منار کرم بست باوید و منار</p>
<p>در ویند خرو و ریزد ازین بشیر سک ز پروردندم که او در عمر تا نارسیدم خم من در دلش هوئی نکرد فرعیست را چو سک ز نکر که خواهد سک ولی بی صلا که در سک بیند و در مانده و کر زادی بخورد سک بد چه خاری تا کر نامد روی بنورم پرده که مسید بد چنان کانی بیامی دنیا بد که ریزد ابروی چون منی را که جای هستی لختی مانده است</p>	<p>اکو دروی من روی است که رفتم سک صفت کردیم منم کر یاد او پیوسته شادم ز غم هر کرد او بوئی نکرد سک از من به بود کر تا تو شوم پیش سک اندازم دلیر دل آن به بود انگس و انبینه هر خود کاشکی مادر زاد بریا تا کر نشینم راست کیم هر از پرده بستم راست بر کا شد آیم را و کامی بر نیا چگونه راست آید بر نری را در سن با من چنان در جهان</p>	<p>کمال افتاده ام کور کور کمال افتاده ام کور کور کمال افتاده ام کور کور</p>
<p>کشدیم نم در تنم و در تنم کشدیم نم در تنم و در تنم کشدیم نم در تنم و در تنم</p>	<p>ز بس سر زان کرم خیزم ز بس سر زان کرم خیزم ز بس سر زان کرم خیزم</p>	<p>کرم بست باوید و منار کرم بست باوید و منار کرم بست باوید و منار</p>

چنین در یاد دینم پای
چون بیل دهنای مشک خوشان
دو دانه برود خیزت خورشید
ز لیس مشک در آتش فشانم
ز چون خود را آتش شام
ز تاب آتش فشانم
رو بنده و آب غنیمت

مذاری جگر او خوشتر
نبا بدو از دنیا خوشتر
چو نودل بر آرد خوش در
مرد بیکان کی میشد
چو تاج بیکان بیک
چو شیرین شود طبع نیا

چشم آهنگند با خود
چو بیک فتنه باغ آرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد

چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد

چشم زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد

و کردند آن زند در نارستان	بگو از دو میسر کرب بندان
فراقش کر کند گستاخ معنی	بگو بر خیرت یا حسی شمعنی
و حالش کر بگوید کان اویم	بگو خاموش بنشین تا بگویم
کسوت خواهم بنای نونهادان	خیال از پرده ویکو کشان
و میخواند ازین مشتی فضا	در و متهدیده های مادکان
عناایش کر چه میزد و شیکه بیک	حققتش رخ میبرد در
چو بر شا پور تیری ز دهم آرد	زرد دل سبکتر گشت کار
بهری گفت کای مرد سخنگو	سخن در مغر تو چون آن
اگر وقتی کنی بر شه سلاخی	بدان حضرت سان آرد
که شیرین کویای بدعبر و بد	کجا آن صحبت شیرین تر کرد
ازین بیداد در دل داد باوت	و راه تلخ شیرین یاد باوت
مرا ظن بود کن بر بیکری	خویدارست دیکو بیکری
کنون در دل خطا کردی ظنم را	که در دل جای کردی دشمنم را

چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد
چو بیک زارقت کرد

مشواری که خود کل جان
شکست بیدار ز دل جان
نکست در دامن در این غفلت
نکست در دامن در این غفلت
نکست در دامن در این غفلت
نکست در دامن در این غفلت

چو بیدار آمدی من بودی بمعزولی چشم درختی چو کار من بر سوائی فکری حرا تا خار در ره می شکستی برات گشتم راسا ز داد نماند از جان من جز رشتن حزن شمشیر با شیرین ظلم ز باغ روم گل داری بخرمن چو نقش کارگاه رومیست دو کارهای روم از دست مکن زگر می آتش برود خیزو هر زاد از بهر می خوردن بود هراد کار خود بخود داری	چو بر کاری نداری با کسی چو عامل کشتی از من چشمی سپر بر آب رخساری فکری کمانت در زده وزه می شکستی سبیلی فراقم باز دادی مکن کین رشته سردار و بجای ترا آن بس که بر روی خیزه دور مکن تاراج تاج و تخت این ز روی کاری از من دور که ناید زار من الا کار بکار از آن آتش که آنکه دود خیزو یکی از بهر سر خم خوردن بود کشیده دامن دور و دور
--	---

بگو زنده من سازد دور
بگو زنده من سازد دور
بگو زنده من سازد دور
بگو زنده من سازد دور
بگو زنده من سازد دور
بگو زنده من سازد دور

بنای خوش خیز برقرار است
چون به پروانه دیوانگان است
مطلع ساقی فرزانگان است
که در میدان عشق آشفته کار است
برین لیل کسی حالش نوریست
حساب عشق ازین نور بود است
خود را بدانش بهم است
صبوری از طوفان است
صبوری از طوفان است

انارش بر چون بختی
خوش چون خطا شود
که نیست اینجا جنبش
جوانی نام او را از فراموش
بودت بند بخت غافل
ز بس نقش غریب از کفایت
آرد چرخ خورشید روشن

بختی چون بختی
بختی چون بختی
بختی چون بختی
بختی چون بختی
بختی چون بختی
بختی چون بختی
بختی چون بختی
بختی چون بختی

دویم کار بی استاد و استاد
خست استاد باید ایستاد
توان بر صفتی کردن بخت
زندوی استاد زندوی بخت
سود و دزدان بخت
دلیک از نوم و کلان بخت
اکر فرمان دمی فرمان بخت

بختی چون بختی
بختی چون بختی
بختی چون بختی
بختی چون بختی
بختی چون بختی
بختی چون بختی
بختی چون بختی
بختی چون بختی

خوردی پس خوردی بهتر کردی	در آن رادی که جائی بود و کبر
خداش از مادیان و پیش بود	کوشش صد گونه حلقه پیش بود
رستیر آوردن او در دسر بود	از دما چار پا بان دور تر بود
همه خر و نه ره بدو چو نه ره مار	ز پیرامون افتادی کمر و زار
چراگاه که جای دگر داشت	ز چوب زهر کان چو پانزده داشت
دل آشوب جهان با زنی	نمنا هم شبهان خافون
چو فن سازد در آن میگرد	دل تیرین حساب میگرد
پرستاران او را داشت	ز شیر آوردن او جائی حسان
همه دار نه سیمین حلقه کوش	چو شب زلف سیا داشت
چه مار حلقه می پیچید تارود	در آینه که بود آینه و لسن
فرود کرده زهر نوعی سخنها	لشسته پیش او شاد بترها
دل از دانه شاپور آگهی داشت	از آن اندیشه کان سرور داشت
نیو شده چو برک لاله شکفت	چو کل رخ پیش او این شاد داشت

چونک پیش ازینکه ازین عالم نپاشد
 بدستش سرم و آهین هر دوین
 چو شاپور ایچکایتها بربرد
 جوابش داد شیرین شکر بار
 نوسنی ماری ده و غنچه از شیرین
 دل من بر تو دار و ستواری
 ازین نوسید پیش ماه شاپور
 سر از زنبکیت افکنده بشاپور
 چو روز آئینه خورشید برست
 بجستش گشت شاپور ازین
 بجفت ای منخر استاد اقام
 چنان پنداشت فرما دسیه
 چو مید است کایام جگر تاج

و گر باشد نبی اوم نباشد
 بدستش خواه سرم و خواه
 غم شیر از دل شیرین بدربرد
 که باید بود دست در بند نکاح
 و گرنه وای بر شیرین مسکین
 که تو در هر صنعت دست
 که با د از جان شیرین در دهم
 بهر حاجت که گوی نبوده باشم
 شب صد چشم هر صد چشم دور
 بدست آورد فرما دگرین
 تر از شیرین بهمنچو اند با کرام
 که اورا بود خواهر نیکی آموز
 وجودش را بجفت کرد در تاج

بمقدار دو پیش ازینکه ازین عالم نپاشد
 بدستش سرم و آهین هر دوین
 چو شاپور ایچکایتها بربرد
 جوابش داد شیرین شکر بار
 نوسنی ماری ده و غنچه از شیرین
 دل من بر تو دار و ستواری
 ازین نوسید پیش ماه شاپور
 سر از زنبکیت افکنده بشاپور
 چو روز آئینه خورشید برست
 بجستش گشت شاپور ازین
 بجفت ای منخر استاد اقام
 چنان پنداشت فرما دسیه
 چو مید است کایام جگر تاج

و در آن وقت که ازین عالم نپاشد
 بدستش سرم و آهین هر دوین
 چو شاپور ایچکایتها بربرد
 جوابش داد شیرین شکر بار
 نوسنی ماری ده و غنچه از شیرین
 دل من بر تو دار و ستواری
 ازین نوسید پیش ماه شاپور
 سر از زنبکیت افکنده بشاپور
 چو روز آئینه خورشید برست
 بجستش گشت شاپور ازین
 بجفت ای منخر استاد اقام
 چنان پنداشت فرما دسیه
 چو مید است کایام جگر تاج

از اینجا که شام و صبح
منبرای شایسته یک
که روی در صندل و کافور
چنان خرامیم و کافور
بدین حاجت که در کافور
کافور کافور کافور

زنانا و سندان
بیا بیا که
که چنانا نام
بیا بیا که
بیا بیا که
بیا بیا که

خواجه امن
کار اند
رشته
دختر
در آن

که در آن
که در آن
که در آن
که در آن
که در آن
که در آن

طبر روز چوب پر ز شکر می	ز شکر حلهما در کوش کردی
شندیم نام او شیرین از آن	که در گفتن جیب شیرین زان
ز شیرینی چه گویم هر چه خوا	بر آوردنش تهنیتی مرغ و نا
در آن مجلس که اولب بر کشاد	بنودی کس که حالی جان
کسی را کان سخن کوثرش	که افلاطون بدی آرمش
چو شد فرهاد را آواز در کوش	ز گرمی خون گرفتش جگرش
چو شد مسموم نفسش کوثرش	بمعفت اندام او لرزه داشت
بر آورد و از جگر آبی شعل	چه مصروعی ز پا افتاد بر خاک
سروی خاک و میغاطی بسیار	وزان سر کوفتن بجهت خون
چو شیرین دید کان آرامش	ولی دارد و چو مرغ از دام فرست
هم از راه سخن شد چاره ساز	بدین دانه بام آورد و بارش
پس آنکه گفت ایغیر از آوا	چنان خواهم که کردانی خندان
بچاک وستی هشتاد کار	کنی در کار این قصه ستادی

نورفته دلش پای دکل
ز دست دل سپردنک کل
بیچیده سر سوادش پیر
شعبیه سر سوادش پیر
زبان از کار و کار از آفت
زشت نیز دیده خواب رفت
چو دیوار رحمت کرم رفت
قحان خیزان تر از ناله خیزان
گرفت کوه و دشت تمام
ورز در کوه و دشت تمام

که هتادیت چون حق گیرد ز کو بهر شب چو اعی چند شود ز نغمه می بروری مانند تار کشاود از گوش با صد غزل چو دلت آید زین بدست بر آنکس چو فریاد آفرین خواند و آنجا راه صحرای بر داشت پس آنکه سر نهاد اندر بیابان ز بیم آنکه کار از نوزدی شد	که ماحود مردش کردان نگیرد که حق کوشش که هر بند بودش از آن بر واد شهر را چرا شفاعت کرد که این بستان رخش خدمت سر بر ستایم ز دشتش بستند و دیالیش چو دریا اشک صحرای بر داشت همی گردید سر سوزنی شتابان اصد مردی ز هر دم دور میشد
--	---

حکایت دل سپتن فریاد و در عشق شیرین

چو دل در عشق شیرین بستند به تلخی نمیکند شش نوزداری ز صبر آنکه دلد در بر کرد و دگر	را آورد از وجودش عشق فریاد نمی آید ز دستش هیچ کجا ز برک آنکه سازد با صبر دگر
---	--

گودلش بر شش ناما بود
چو یاد آوردی از داور شیرین
فلک را طبعی بر پیشانی
دنا که بر هوا چون کمانی
پدید آوردی این لاله کس
رخون هر ساعت افشانی
سده دور از شکران به چار
ز فوری گشته سودای تو

ارادیه کرده که هر کس را که
 سیاسی را از پیشانی او برشته
 غنیمت دانم که از او بفرستد
 چو کار خونی کرد آباد
 علاج درد بیدارمان نه نیست
 خود را منقطع و در دوزخ
 زبان منقطع و در دوزخ
 گرفتار بخشش نه نیست

کہی چون بیدلان افتاده بود
 بکوش آورد ده مفت اندام او را
 بدانند آب را و دایر نام
 زجر پی سوخته همچون عجز
 روانش بر پاک و خویش تاج
 بلال اندازد رنج او خدکشته
 چو مار از شک دو کرک از چوب
 که جاد و از سرب دیوار آهوان
 جگر آتش عم گشته برین
 وحی و صد هزاران حسرت سیر
 پی دل سید و دیکن رفت برده
 که شد آواز کریمش بخت
 که بدین روی آناه و لغوز

کهی ناله لہی زاری نمودی
 ز کرمی برده عشق آرام اودا
 چو طفل تشنه کاشن باید ارقام
 رسیدہ آتش دل درویش
 رجز و می دلش صد جای بسوزا
 بلا و کج را آماج کشته
 زخم ترسان بشاری دوستی
 چنان در میرسد از دوست و
 و لش نالان و شمش زار و کربا
 بشن و صد دریغ و فوج تار و
 دلش رفته قرار از کج توبہ
 چنان از عشق بشین ز کج توبہ
 ہمہ کشتی و کربا باشد آرزو

سخن خورشید و ماه و ستاره
خداوند پروردگار عالمی
که روزی برآید او صد پند و اندرز
کای جادو جادو باز یاد کنی
ممودی

<p>دلم کوبد ز شیرین در دهنش ببین آوده آوازش گشت ز بس کار و بیاد آن یسختی را</p>	<p>زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را</p>	<p>زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را</p>
<p>گند بر نام خویش آن نفس منسوب بیداری قناعت کرمی از دور غم آن دستان از سر کرمی وردان حوضه بخودی شوی برون زان حوضه نازوی بهر شب کرد پای منکشت فتادین داستان در هر روز</p>	<p>سپهر آن نقشی که آید زشت یا خوب بهر هفته ستدی ز رنگ آن حجر و کره راه محراب کرمی شبا که آمدی مانده کرمی جو آن شیر از جهان خوردی بستب زان حوضه پای منکشت در آفاق این سخن شده کرمی</p>	<p>زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را</p>
<p>کفتار اندر مناظره و مباحثه کردن فرما و مسکین با خسر و</p>		
<p>فرز و لغت اینجاکیت حجاب با که در عالم حدیث داستان کز آن سودا و صحرای کرمی بر مهند پا و سرگردش دور</p>	<p>یکی محرم ز نزدیکیان درگاه که فرما و از غم شیرین چنان است دماغش را چنان سودا کرمی ز سودای جمال آن دلفروز</p>	<p>زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را</p>
<p>زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را</p>	<p>زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را</p>	<p>زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را زافش کرده نام خویش را</p>

[illegible]

لیکھ کر دے کہ میں نے اس کو
نہایت سے پسند کیا ہے۔

این روزها خرم و شادان را
که حاضر گردیدند آن جوان را
بهر استخوان و پیرنی که داشتند
مکراته به نزد من رسانیدند
و گفتند که هر چه می توان
دلش به امید یافتن بشود
بیاورد نداده هر دو دست
از او گرفتند

طییب ارچند کیردنض پست
دل مشه چاره آن غم نداشت
ز نزدیکیان خود با حرمی چید
که با این مرد سودائی چسبانیم
کرش ماغم بدو کارم تیار است
سبی کو شیدم اندر پادشاه
کنون فی من کینه حسین است
خود مندان چنین دادند پند
کهین مولای تو صاحب کلان
جهان اندازه عمر دارن
کر این کشفه را بهیر سازیم
نخلش خزانده باید با صد
که سودا صفت ز بود ز

به بیماری بد بیک کس بدوست
که راز خویش با حرم ندانست
نشست و نزد دروغی چون
بدین جهره چگونه حق با نیم
و گر خون ریز پیش خود بیک
که تا عیدی کنم پی روستا
که کرد آشفته و دایار حسد
که ای دولت بدیدار تو فرج
بشکاک پای تو سوگند زشت
سعادت یار و دولت کار ساز
نه زامن کنز زش و نجس
رزاقشانی برادر دین چو شد
مستخرج هم بد ز کرد مستر

کینه داران با طعنه میزدند که این کینه داری را از کجاست
گرفت ایمن کینه داری را از کجاست

سپیده ددم ز درختی
خوایان روز روشن روی نمود
زمین و آسمان از نور خورشید
جهان بود از خوشی چون چل
بسان تر خطی کوه و صحرا
بنفشه نیلگون و لاله سرور
زده بر گوشه از سینه بختی
ریاحین صدف زده در باغ
بسان چشم عاشق از بونکان
کوفت کور در زهر غمخواری
صفیر فاخته در باغ و گلزار
بوقت صبح بلبل چو پیشتا
بدرج کل زبان سوختن کشاده

ز نامی یافت چون پاری
بسان نغمه و سی جلوه نمود
همی تابید همچون تاج جمشید
خروس و جویهر در زیورشته
همه یکسر میرا در جهان مینا
نقاب کل ر بوده با دانه
دوم ریزان ز شمع هر درختی
سپید صبح فرخش گلستان
سرشته بادو باران مشکین
همه شادی گشتان از بهر مایه
خروشان کبک بر فراز
بگلزار آمده با ساز و دستبان
شقایق مست بود و جامه چای

سپیده ددم ز درختی
خوایان روز روشن روی نمود
زمین و آسمان از نور خورشید
جهان بود از خوشی چون چل
بسان تر خطی کوه و صحرا
بنفشه نیلگون و لاله سرور
زده بر گوشه از سینه بختی
ریاحین صدف زده در باغ
بسان چشم عاشق از بونکان
کوفت کور در زهر غمخواری
صفیر فاخته در باغ و گلزار
بوقت صبح بلبل چو پیشتا
بدرج کل زبان سوختن کشاده

چهار عاشقی برین نشسته
چو طربانان دل از شادی
یکی دستش بمانده زار و زخم
همه بر خاک در سیم ارم خاک
قناره سر برین تار و عنق
همه بری از بهر شران افزون
چو آن دیده فرخنده زانگاه
نظر افکند بر شمشیر زانگاه

چو ایش داد و در اینک
که سید اسم زاده خوش
زاده شوم در کمال و در
شیرازی که دست که در
چنین شکر با اوده باشم
دل خورشید رضای معجز
چو ایش داد و در اینک

چنان در خشم و خشم
حلقه شکر است بر لبان
در کمال و در اینک
که سید اسم زاده خوش
زاده شوم در کمال و در
شیرازی که دست که در
چنین شکر با اوده باشم
دل خورشید رضای معجز

چو ایش داد و در اینک
که سید اسم زاده خوش
زاده شوم در کمال و در
شیرازی که دست که در
چنین شکر با اوده باشم
دل خورشید رضای معجز
چو ایش داد و در اینک

بگفت آنکه که آواز یار و در
چه باشد که ز عشق اسوده
چو جانان نیست جامه در
بگفتا چون دهد چون دوست
نیا مد بشیر رسیدن صورت
نزدیم کس باین حاضر و آبی
چون دشمنی بر سر سنگ آن نام
فکند لاس را بر سرنگ
که مشکل میتوان فتنه بر آزار
چنان که آمد شدن و در آزار
که کار است که از هیچ نیست
کزین بهتر ندانم هیچ سو کند
چو حاجتمندم این حاجت بر آزار

بگفتا کی شوی از عشق اسوده
بگفتا دل چرا ز سروده و در
چو ایش داد و در اینک
بگفتا دل چرا ز سروده و در
چو ایش داد و در اینک
بگفتا دل چرا ز سروده و در
چو ایش داد و در اینک
بگفتا دل چرا ز سروده و در
چو ایش داد و در اینک

چو ایش داد و در اینک
که سید اسم زاده خوش
زاده شوم در کمال و در
شیرازی که دست که در
چنین شکر با اوده باشم
دل خورشید رضای معجز
چو ایش داد و در اینک

[illegible]

مکن رین میں غاری بر تنک
 ترا پہلوی فریب نیست نایاب
 نو در ایوان شسته خود نشاد
 مرا در دوحا کرده هست کوئی
 حرا تنها چنین برشته مانده
 رخت شست سوزم و میسازم از دور
 از ان نزدیکی نمی نیاید
 بختی آنک یار حق شناسم
 هرگز بندم با من رنای
 ندانم که کرد این خاک و آبم
 ندانم طالع مولود من چیست
 سرود من ستاره بر تناباد
 اگر در تیغ دوران رخت میست

غریبی را مکش چون بایر تنک
 که داری بر یکی پہلو و قصا
 نشاط آغاز کرده و غم آزاد
 که از تو دور بادا هر چه حریف
 ز تنک لاغری ناکشته مانده
 که پروانه ندارد طاقست نوز
 که باشد کار نزدیکان خطرناک
 که جز حردن مندی بر سر سپاسم
 که حردن بر حردن زندگان
 که چون کجاست در ستایم
 بدین طالع که من زادم و گریست
 به بخت من کس از ما در حرا داد
 چرا بر تو را من حرا دست

ایشین چمن سبزه‌مانی
 که در عشق تو چون طغیانی
 جو کس ج. تو خندم یاد بخوار
 ۱۶۱ بیار پی خوار مکرار

کس شمع بیانی
 زین شمع بیانی
 بدانی که در شمع بیانی
 تو انکار دار جان شمع بیانی
 ز تو نمندی در شمع بیانی
 و در شمع بیانی

که نمی سسکاید
زبان کنعان خواندنی
میرد و در دشت آفرینش
سوزد این دل که در این دشت
مخمر خرم که خون عودم
خیزد این چاره کارش
جوید خونی غریب افتادنی
غریب ناز و کمدار و در راه

اگر کشید شوی از غفلت
بکوش آید ترا این ناله را
باز غلام داری فلان
بختی شایسته بدین جوش
ششم بر خط جوی تو ناله را
یک جور تو ای جوی جوی
من فدا ده خندین چون گداز
تو بی بینی در غفلت
ببینی در غفلت

ز وقت شام شب یک
مکن سیراد بیل در کوی
سیرت شتر و فوسف
سیرت شتر و فوسف
سیرت شتر و فوسف

چون در دست زان
چو باشد لشکری چو کوه
از من بخت ز جویان کنم
هلبه بزم جویان کنم
چو شیرین دهم بزم جویان
چو دهم بزم جویان کنم

نوا هر روز از غریبی پی لضمی در نچا میر که در عالم رفیق است که در سختی تن استانی بدیزد عجب کار است کارم با تو دلدار بجز شیرین نباشد در باغ شیرین لب مرا خاموش کرد مرا در آتش بهنای چه بد کرده ام که با من کینه جوی اگر بیکه از می ای شمع طراز چنانم کش که در آتش است منم در زمره حرافه شب خیز بجو و بر زان که در روز شبی خواهم بیتی زاریم را	تبرس از غفلت روز غریبی ترا تا وقت سختی هم طریقی تو کوئی دوست کیرا دای کیر که من بیکار و دایم مانده چرا تلخ چون غنفل بنام دگر با هم چرا فرمودی کرد چو خاکم در جهان بر باد بد افتد که بدی کردم نکوئی چو پیی در چراخت تیک از رمی می باشم از دست همه شب موسم مرغ شب آفر زنم و میان زاهد زان سحر خیرتی در شب بیداریم
---	---

که در مغلوبه غلبت
دلیک آید از غلبت
زاقبال خالف می هر اسم
همه امارت عجب در داور
که مقبل از کما به نوا

که در پیشگاه پادشاه
 چراغ نوره و نوریت در راه
 زمانه هست بر من یگانه
 دل بر تو نشین دهن در دوزخ
 که در پیشگاه پادشاه
 چراغ نوره و نوریت در راه
 زمانه هست بر من یگانه
 دل بر تو نشین دهن در دوزخ

که او را معقبی بدخواه باشد کرد و بر خصم ماند بر من اندوه طلبکار بپاک جان من بود ولیکن من بناشم در میان رزنده شش تیر و میر و فتنه چو سوراخ دندان شمشیر است قرار من به پای جان من در ولیکن بر امید میزدم خود در نهان با این قتلخ که جان در غصه دارم غصه در جان که دل بسنگ ستم سنگ بر دل بکار آیم که بازی نیست اینکار بدین سختی نه که من را بجز کرد	مبادا کس اگر پادشاه باشد از آن ترسم که در پیکار این مرا آنکس که این پیکار فرمود از و کین مرا خواهد زمانه چه راحت زانکه کرشمه مرا چو دشمن زخم زد پای مرا بهر آنکس که مرا اینجا فرستاد نکرد بهستون از دست من بهم ترسم که آن شاه جهانم درین سختی مرا مردن شد آن مرا در عاشقی کار نیست شکل حقیقت دان مجازی نیست توان خود را سختی شکل کرد
--	--

که در پیشگاه پادشاه
 چراغ نوره و نوریت در راه
 زمانه هست بر من یگانه
 دل بر تو نشین دهن در دوزخ
 که در پیشگاه پادشاه
 چراغ نوره و نوریت در راه
 زمانه هست بر من یگانه
 دل بر تو نشین دهن در دوزخ

افسان من کجاست که این کلام
 نهانم جای ادا که من است
 چه رفتم به کجاست که این کلام
 نهانم جای ادا که من است
 در آن دریا که دریا مانده
 در آن دریا که دریا مانده
 در آن دریا که دریا مانده
 در آن دریا که دریا مانده

نه چندانم کسی از خیل سپید
فدا کرده سهری بگوشه تان
کسی جز آه خود بالا نه بگوشه
بجز سایه کسم ناپدید بگوشه
چو سکه بانان دوم خوشی و خا
سکان را در جهان چای و خا
نهنگان را بدریا جابجا است
نه در خاکم با سایش نه در
شوم در خاک تا یابم رما
ده آن رشت و دره چین
که آنکه لازم آید خود پرستی
نیایم ره که پیش آینه است
رسیدن ویرجی بدین شد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بدین بر دخی فخر و نام
 هم دلین که بود چون چرخ
 ز من خاستی مانند دین
 جانگس تو را آتش بهار
 منم خالی رباب از غای رفیق
 ز شادمان دست و زور آید
 که بای بدست و زور آید
 که بای بدست و زور آید

[illegible]

<p>بدان تاراج دلالت میسر کرد چنانچه گفت یاران دلخورد چونش سلسله از کار بخت از او افتاد و او را دست زهر پخته سخی کاندلوار است کشتادی بر سر چو این میخواند</p>		
<p>دل مسکین در آغوش فشاند سپاه روز رایت بر کشید بر خیمه کوه کردی تیشه را نیز بر درش سنگ سفتی کار بود وما غش سنگ با کوه درخت حدیث کوه کنند گشت بهر کابندی در و گشت خایان در آن سرشته سر کردان که به بختی بود کاری عجیب</p>	<p>چونش سلسله از کار بخت از او افتاد و او را دست زهر پخته سخی کاندلوار است کشتادی بر سر چو این میخواند چنانچه گفت یاران دلخورد چونش سلسله از کار بخت از او افتاد و او را دست زهر پخته سخی کاندلوار است کشتادی بر سر چو این میخواند</p>	<p>چونش سلسله از کار بخت از او افتاد و او را دست زهر پخته سخی کاندلوار است کشتادی بر سر چو این میخواند چنانچه گفت یاران دلخورد چونش سلسله از کار بخت از او افتاد و او را دست زهر پخته سخی کاندلوار است کشتادی بر سر چو این میخواند</p>
<p>زین شیرین از برای دیدن فرما و بگو به بیستون و سقط شدن اسب او</p>		
<p>نشسته بود شیرین پیش یاران چنان کایه زهر گری و سود</p>	<p>زین شیرین از برای دیدن فرما و بگو به بیستون و سقط شدن اسب او</p>	<p>زین شیرین از برای دیدن فرما و بگو به بیستون و سقط شدن اسب او</p>
<p>چونش سلسله از کار بخت از او افتاد و او را دست زهر پخته سخی کاندلوار است کشتادی بر سر چو این میخواند چنانچه گفت یاران دلخورد چونش سلسله از کار بخت از او افتاد و او را دست زهر پخته سخی کاندلوار است کشتادی بر سر چو این میخواند</p>		

بروز دماه رخ از رخ فریاد
سرشته ای ای چاهه فریاد
بیش از این اندک رخ
تا بین سنگش از نعل شست
بیکر دست نیز دست
زخار خنده غنای
دلش از عشق

چنان چاک نشین بودن	که بر جستی رزین مقدار ده گام
خرامان میشد آن بدر صورت	پس پیش بیان مانند اختر
ز غلش بر صبا سمار میزد	زین را بر فلک پر کار میزد
چو آمد بانداش شک و فزین	بر آنکو سنگین کوه سیمین
چو کوهی کوکبی را پیش خود خواند	وز اینجا اسپ سوی گوگون
ز عکس روی آن خورشید خشا	شده آن سنگها لعل خشا
بیاد لعل او فریاد جان کن	کننده کوه را چون مردگان
ز بار سنگ دل از ناک میگذر	ولیکن عربده با سنگ
عباد دست بر دوش را از آن	ترا زوی نیامد راست در
بشخص کوه پیکر کوه میگذر	عنی در پیش چون کوه دما
مگردی کوه از آن میگذر	که از سنگش بروی آور
رخ خارا بخون لعل میشت	مگر در سنگ خارا لعل میشت
چو از لعل لب شیرین خبر یافت	سنگ خار در کوهی که بر یافت

چوبت بودش در جان
بجو شید از بوجان
دش در صلب
ز دل میشت
سید میشت

ساز سر سیده
جلو خسته
پس از کوه
بر و میسکین
در کوه دیدار
نمیشد با دوش

ریحانی نمیکردش
دیده از زخا
بر زیند زخا
بخدمت
دو صد باره
چو دید از کوه
بگفت از دو پست

ز کین استیج که خفتن
چراغی که در باغ زندان
چراغی که در باغ زندان
چراغی که در باغ زندان
چراغی که در باغ زندان
چراغی که در باغ زندان
چراغی که در باغ زندان
چراغی که در باغ زندان

در یغان آن دل امید دارم	هر ازین کوه کند حاصل این
نشد کارم بدین شکل این بود	چه نه امان طمع در لبستم
ندیدم لعل سکه آید بستم	چه آتش بذر نینسان این
چه طوفان بد که ناکه برین	جهان خانی شده از ماه و نور
چمن خالی ستار شمشاد و نور	چراغ عالم افروز این جهان شد
نه شیرین کافور این صندل	نه سخت بد فلک بر سر مظلوم
نباشد شفقش بر سر حرم	اگر صد کوسفند آید بر پیش
بر و کرک از کله فرمان در دست	بگرید بر دل من مرغ و ماه
که رفت آب حیاتم در گیتا	چه خوش گفتن انگارانی با
که هر چپ باز باید و آوستا	چه از روی آن دلبر حدایم
چه شیرین رفت بر این چرخ	اگر بی روی شیرین زنده مانم
سزد گشتن بر آید استخوانم	فرود رفتن بجای آن سر و حالان
چرا بر سر سر زیم هر زمان	

شیرین استیج که خفتن
یکت تکت استیج که خفتن
صلای حشمت شیرین
نمین سپاراد و بسید جاداد
نماز خود جادو بسید جاداد
که اندوی در جادو بسید جاداد

چه کار افاده کرده بیست
در دل دیگر دانه بیست
بهر شاخ کالی کوه دانه بیست
بکای کل بیست دانه بیست
چنان از خوشی بیست دانه بیست
که کامش طهره بیست دانه بیست
چنان شکاید از خوشی بیست

که با چنین چرخش که
مسکاد در دیریش
که برادر عادت زین عاری
کسی باید زودان زین عاری
جوانی دینین یاد بکست
عنان عمر از نینسان
که بیاید کشتن زین عاری

دره دانسته و پاره پاره شده است
چون ای که بینی ج
در خود دل در هر دور است
چو شایه دیدن و چون
بر در می چند با دوران دیدن
چون دوران شایه دیدن
بهر صد سال و در می دیدن
بدان تار و پندار و خور او را
نماد کسی که بینی در او را

جهان دیو است و وقت دیو
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را
چو دزد و خوی تو مردم رستی
مخسب ایدیده چند غافل و مست
که چندان خفت خواهی در دل
بدین پنجاه سال حق باری
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است
نشان اید همین تر بودن از سر
زبان نطق است و نفس نریز
بساختنی که شد در خاک آید
مهران دره که آرد تند بادی
کفی کل در همه روی زمی نیست
که میداند که این دریک سال

سجایید گفت راز و عباد و
بدین ایامی شد که در زمان
نشدید و نگرانی و فزون
نشاید بدو این ایامی

فلک تنید و کز فلک کز
زفت از روی ارضای خورشید
قمارستان جفت
سحر بر باد را بر باد
عروس خانم کز کز
عروس خانم کز کز

مدرست باد
مکتبی که خوارم بودی اینبار
طلعت ابرو خوارم خاک را داد
اگر باد آید بر کس ناید احوال
توبه باد و حق حق را بداند
دینش بکشتن جان و مال
کس از روزی جزوی از او نیست
نشست که اینان خط نکند
با بخت برید و بکشد
نویس

چو شنیدی این سخن را جان جان
چنین گویند خاکی بود که خاک
فراق و دن آسایان شنیدیم
از آن دست که در آید و بماند
در دشتی که نیست فدا و دروید
در دشتی که نیست فدا و دروید

دواي درد و جراحت
نظاقي كرندي و
مدرسه و جديدين خود را در اين

که ایندیشی افغان خدیو
که چون در حین شیرین درون
دل شیرین بدو آمد خوش
که حق نادین آمد شادان
که آن آوازه سرود چو باد
که بلبلان

تو پی اندام ازین دور است
و زوافنا دن آسان باشد نام
نه بینی هر دو چون افتاد در خواب
چو که بر خویشتن تا کی هستی
ششخ از دو دو که روان بند
چو دیوسف زین سرخ ازین
سحر که مست شو سحر کی ازین
سردن افکن بنه زین دارند
لفس کو خواجته تاشند گامیت
اگر یکدم زنی بی عشق حود
بباید عشق را فرزد و بدون
همدس دسته به لادیشه
درین یکشیت خاک و خاک در

برست آگاهان اینده
پو از شما خالی شده اند
بسوی قصر شد کریان و جوش
ودان پس از سر خاکی و دشت
ودان کنند رینار خاکی و دشت
ز خاکی کنند رینار خاکی و دشت

<p>نفت اهر و شکر بکوش پوشید از لیسها و زبدها چون بزمین را بخردند از اینکار همچو کلاه در میان کشتند بهری نشادمان کشتند بهری نشادمان کشتند که دست از شکلهای او بدین کوفت خنک نشود و دوسر که قافل بود میر سید از آنروز دیگر کوفت خنک نشود و دوسر</p>	
<p>در اندیش ایچکیم از کار ایام نمایه ضایع اینک است کرد چو خسرو بر فرسوس مرک فرما چنان افتاد تقدیر آهی چنین گویند شیرین تلخ زهری و کرمیست خواهی بجز از زهری بهجت دهند آن چون بریزند مضون سازان که از همه هر و نه چو حرم روزه هریم بگوشه است</p>	<p>که یادش عمل باشد بحکام کمر بسته ماین کاهست کرد و نه بیشترین آنچنان تلخ فرستاد که بر حرم سر آید پادشاهی بجز و دش داد از آن گوشت بهر آلوده متبت گروش بر از شاخ خشک برگ تر بریزند بچشم آسای بهجت خود بازند و حسن بر بست از آن گوشت</p>
<p>وفات یافتن حرم زن خسرو و تعزیت او</p>	
<p>برست از چک حرم شاه کا درخت حرمیش چون از افتاد ولیک از بهر جهاه و احترامش</p>	<p>چنان کاستن آنچک حرم زخم شد چون درخت حرم آزاد ز ماتم داشت آئین کامش</p>
<p>سر آواز پادشاه پادشاهان نشان آفرینشی قند خانات خداوندی که مالدار است زاد خدمت ما بنیاد است نیک خالق نیک نگار است حکمت زین شکر از چشم است دین آسمان خلیفه نیک است از خلق بنده</p>	

جبهاندارد بر پا و نایابی
سوی با بسی صاحب خلقی
بسیار از خشن و مستی
زبان داشت طبعی که با بیست
دین دوران که میانی او است
خبر داد که در و شکی نیست
زین فصلی که ای شکی نیست
کسی با نام بود با بیستی
عروس سبک آن در بیستی
عروسان کردار در بیستی
خلک ذات داشتند بیستی
کر آنکه بدینش از و بیستی

دهر سحی حضرت خلق را قوت	نکار و میقلم در رنگ با قوت
ز غم و دور دور و دور و دور	نماند جا و دان کس را در اندوه
که لغت و در نقصان پذیری	کنند به سنگام حیرت تیری
چو او شکرش فراموش کار کرد	باله کوشش تاسیدار کردیم
بجگم آنکه در قانون بینش	تغییر مای جان آفرینش
که بی رخت کند مستی که بی	که بی افلا سس پیش آورد که بی
جهان را نیست کاری جز و دور	که بی رومی نماید گاه زنگی
که از بیدار این آنرا دور	که از تمسار این آنرا کند شاد
چه خوشی که خفتن فرود می	که حرکت خود بود سک و محو می
نه بهر مستی که پیش از شاد	نه بهر پای که زیر افتد بسیار است
چو روزی که بخشاید بهر مستی	که بی روزی دور باشد که بی دور
خرومند آن بود که در هر گاه	که بی با کل بسیار و گاه با خار
جهان را در بهرین جمیع افات	که در و بالای بیغت در رنگ

از و به چه شکر را بیستی
شکسته روز در بیستی
نظر بر کلستان دیوار آورد
از آن به درستان دیوار آورد
در بیعت آنکه آن بیست نام
در آن بهر که مانده عشق را اند

که بیختن الضم و خاک کج
قوزم تا قوزی که در بیستی
مبادا از سرست سوزی که در بیستی
قوزم تا قوزی که در بیستی
الهمی سوزی که در بیستی
که اندر چو سوزی که در بیستی

کتاب اسرار از شیخ محمد باقر
مفسر که چون رجا یافد بعد از
تذکیه و از شش چو یان سیده
نفس خود را تفری بسپارد بدیده
کر بودی خج او دخل و قیام
در دهر با ندره من و خج و قیام
سودا زدی کجای میسر شد
چو سبایان کس که سبایان
مستور از شش سبایان
کجوان ز نهاده می خور
میزد و منفعت و کس که
خج و دی زان نواز قیام
چو مغرور لبه با ندره قیام

چو آید به رخ با ندره چون رود بر کج ملک پروریز که خج سید کج بدشش یا کج دادن خنده نا دو نوبت خوان نهادی خج کشیده مایه کجیل و میل رخلوا تا که بودی کرد خوان ز کا و دو کو سفند مرغ و ما چو برین لبی خوش با سازا به نیکام کج خود و خج چو خور و خاص او بر خوان کباب ترک خوروی اول رو ز باز ز کان کج ان در بهما شنیدم کج چنان در باشد	تهی و سی شرف دارد بدین کج افشانی از خور شنید چو خاکش کج او چون کج خا خورش با کاسه ای با ندره جام مکس را کا و داری بشیر ایل ندانستی چو خوروی می بهما نکیم چند چند کج که خور صبا و ام ریا حین باز داد خج هند بودی خج خج کوارش تا بخورستان رسید بر و سوده یکی در شب افروز بده من ز زخیده در کا رطوبتهای اصلی در اندام
--	--

نظر کردی کجای جان درگاه
چو چشم و افشادی بناگاه
بد و کجی بی آن پست منظر
شوره هر چه الت بود منظر
بی نانی که بختا خان نوز
چنین نانی که نازد از نوز
در کور و ندره که خوان لاجورد

کجی از نوز و رسم آغاز
همان پیشین ز رسم آغاز
نوز و خجانی از نوز زردی
نوز و خجانی از نوز زردی
نوز و خجانی از نوز زردی
نوز و خجانی از نوز زردی
نوز و خجانی از نوز زردی
نوز و خجانی از نوز زردی

<p>با کفایت ازین فرمود فراست است ازین فرمود با کفایت ازین فرمود</p>	<p>که پیکرهای او باشد برین است معام چون برین است بختی چون برین است</p>	<p>تو از من نام بردن پاک و در فرزاد از خاندان خود با کفایت ازین فرمود</p>
<p>که روز از استقبال و استقبال شود سینش روی مشک آید و با سجای به شک و غشا گشت پایخ ازین روستا برود که دریم با بزرگان بجلاس بود شاه جلال که رسیده کلمه از آن آفاق نشسته پیش تخت جلال همه بر یاد خسرو باوه جز یک نماند از شرم شاهان سخن کنی که شاهان در تخت اجالم در کلامین ملک شاه لطفاً که بخت و کنج آن بود</p>	<p>شده بر آن یک و صد بار چون برین برود و آید و مرا تیر که نه شکست چو صحبت از شمشیر به پای در برک از بهر است تا باین جهان اری یکی روز عزم دست بر سر ز چین تا خور و وزی رسانا درختن تا خور و نک چو در چشمتی بر دار شهنش شرم را برقع که خوابی که در خور و دست یکی گفتا لطافت روم دارد</p>	<p>تو از من نام بردن پاک و در فرزاد از خاندان خود با کفایت ازین فرمود که از خاندان خود تو از من نام بردن پاک و در فرزاد از خاندان خود با کفایت ازین فرمود</p>
<p>چون در درگاهت چون در درگاهت چون در درگاهت</p>	<p>چون در درگاهت چون در درگاهت چون در درگاهت</p>	<p>چون در درگاهت چون در درگاهت چون در درگاهت</p>

کدامی تازه دروغی است
بجا خوشی روشن از اندر
نشان آقا که دوباره میخیزد
من بعد از این پیس بجای
چنین تا یافتن خجاست
رفتن خسرو با خاتم
خود بسایه شکر
شبی بجز است تنها با خدی

جز این عیبی ندارد آن دلا	که کس تا نمی کند با خاص و عام
منهر جانی جو خاک اگر کم کرد	حواله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در ساد	که آنکس خانه از در باز
کسی کوراشی گیرد در لشکر	نکرد آتشش بر کز فراموش
حکمت را در گرفت آن گنود	اساس نو نهاد از حق با
فرس منجاست بر شیرین	بترکی غارت از یگان ستاند
برد شیرینی قندی بقندی	کشاید مشکل بندی بر بند
بجو هر پاره که بر شود خورد	بدی آب دیار اتوان برود
سرش سودا می باز شد کوا	که شکر هم بر شیرینی اثر داشت
نه دل میداشت از دل اندر	نه شایست از صفای آن
در این اندیشه صابر بود	نشد واقف کسی بر حقیقت
پس از سالی رکاب افتاد بر	سوی ملک صفای آن را بد
فرود آمد بر بیکاه آن نوم	سودای دیدیش از کشتن

دما فانی پیش کجی بر دوزخ
مکان بر زلب شکر گشاید
اجازت داد تا شکر در آید
درسی چند بر کار داشت
بدان جهان بر کار داشت
چون جهان با یونان مدون بود
چون جهان با یونان مدون بود

سر را علقه ز خاموشی
برون آمد غلامی سلف در
چون دید دنیا روی برود
نمود ایها اندریش بر سر
فرود آوردش از پیش بر سر
فرس را بر روی برود

کسی را از کار خود در امان نگذار
چون دید که کارهایش را در راه
فرستاد و رفت از پیشانی
چون دید که کارهایش را در راه
کسی را از کار خود در امان نگذار
چون دید که کارهایش را در راه

سگرمای کشتگر ریزه او بود	بنای کوه صفایان خیر داد بود
ز کیمو نافه نافه مشک بخت	بکنده خانه خانه قند بخت
چو و میسه فتنه دست بهد بوی	چو را مین آفتی در چای بلوسی
کینر از داشتی روحی و چینی	کز ایشان هیچ استی بپنی
همه در نیم شب نوزد بر کرده	بکار عیش دست آموز کرده
چو عمارت از فسون خویش مغرور	بشب با مشتری چون زهره مغرور
نشست و باده پیش آورد و حال	بی یارب چنان دوازده سال
نشسته شاه عالم چه تیرانه	شکر مرد داشته بر سو ترانه
چو در آگینه آن سمنه	در آب خشک میکرد آتش
کلا پی را به تلخی راه میداد	بشیر مینی بدست شاه میداد
پیاپی رطلها میرتا میکرد	ملک را شهر برید خواب میکرد
چو نوش باده از لبش میردا	شکر بر جو هست شمع از پیش میردا
عذری کان قبول افتاد در راه	برون آمد ز غلّه تجار و شاه

چون دید که کارهایش را در راه
فرستاد و رفت از پیشانی
چون دید که کارهایش را در راه
فرستاد و رفت از پیشانی
چون دید که کارهایش را در راه
فرستاد و رفت از پیشانی

<p>محمدشاهی که با هم گریست سنان دور با نعلین است چو دانه نعل که در دست خدای خردس با کلاه و نعل خدای</p>	<p>ملک را فرستاد که در این که از چنین کس که در این خردس با کلاه و نعل خدای چو دانه نعل که در دست خدای</p>	<p>فرستاد که در این که از چنین کس که در این خردس با کلاه و نعل خدای چو دانه نعل که در دست خدای</p>
<p>که تا من زاده ام بر هر خیم روتم را کسی در و در خیم بجی بنشینم و عشت فرایم رهن با شمع بی باشد خیم که در خلوت تو با ایشان نشینی چون رفتم کنیز آید و در خیم بدین معنی که ای داد جانش دهد تا سفتگی بروی کوی ملک چون آید از آنجا رود وز ایشان پرسش از این شدند آن پاک و امن را نیارنده کلی بر نعل خود کنیزی چند را در کار داد</p>	<p>بشاری که استر او ستیم نه با من کس شبی در پرده خیم بلی من بشم آن کاهل بیایم دل آن دستان که در کوه کنیزان منند اینها که بینی منم کاهل بیایم می کنم نشر چو شنید این سخن شاه از زبان وری کوه بود مهر خدا می چو برزد آتش مشرق زبان بزرگان سپاهان را طلب کرد بیک رویه بر اهل سنان که شکمچیان در نعل خود متاع خویشان در بار داد</p>	<p>تنگین لعل یا قوت شمع سوی ملک دیدن شمع شکریا بدین شمع شکر عشق شیرین خود شکر شیرینی در کاهل چو بکشت از کاهل نعلین که با دین شکر و خوش و نعلین شمار از سودای که در آن کشته چو شمع از دودی که با شمع چو شمع از دودی که با شمع</p>
<p>چو شمع از دودی که با شمع چو شمع از دودی که با شمع</p>	<p>چو شمع از دودی که با شمع چو شمع از دودی که با شمع</p>	<p>چو شمع از دودی که با شمع چو شمع از دودی که با شمع</p>

دل آن محرم بود که خدا نماند
دل بیگانه هم بیگانه باست
چو در دیده گوای دانه
چنان که زاده خاندان
دل آن محرم بود که خدا نماند
دل بیگانه هم بیگانه باست
چو در دیده گوای دانه
چنان که زاده خاندان

موتی بر فلق خوش یابی رود مردم در دوی بر نمی شد باز نمان کردن زنا کاره بمردی ناما که آبوی نکند بر من دیری ز بر پشم کسان بر پشم چو پیل در کلیم خویش ختم کز خسر و زنجیره کشد باز ورش خانه و بی کجینه جوید طبع کرد و طبع طالعون را نگوید کس که سکایا طبع که خیز استغفر الله عین بر سر چو آندوم کام آزارم اول	طبع گذار تا کم پیش یابی دل آن بگز در دوی بر بصرم کرد باید بهمنی مردان بر منی کردن مرا دوی چه باید و شیر اگر خود کو سفندم در نیم چو پیلان را ز خود با کس چنان در سر رفت آن کس چو ترکان دستاند کینه دلیم باین کز فراعش خون رمعشوقان و فاجبه مرا بهرم بر آن آرد شیر من این آردم تالی دارم
--	--

چنان که زاده خاندان
چو در دیده گوای دانه
چنان که زاده خاندان
چو در دیده گوای دانه
چنان که زاده خاندان
چو در دیده گوای دانه
چنان که زاده خاندان
چو در دیده گوای دانه

که زاده خاندان
چو در دیده گوای دانه
که زاده خاندان
چو در دیده گوای دانه
که زاده خاندان
چو در دیده گوای دانه
که زاده خاندان
چو در دیده گوای دانه

شبی در سوره یونس
سازت آمده از شب یاسینی
در منقار صبح صبحگاه
فنا ده با سبزه یاسینی
در شب که کعبه را شده در شبگاه

سجده است که در آن
رمان شمع در آن
شبی ناخوش شادمان
ز خوشی خوش شادمان
ز شادمانی خوش شادمان
ز شادمانی خوش شادمان

درختی کار در بر کل کار	کز آن بر که از طمع و کار
سخن در فرجه میر و فرجام	روا گفتن توانیکو شود مام
اگر صد وجه نیکو آید پیش	چو وجهی بد بود زان بد پیش
بچشم دشمنان من چو در	بدین حرفت شناسنی کیست
چو پوششی صد قبا در شاه کا	بدر پیرایی در نیکامی
ملک داشته بود از رای لوز	که غم پر و از شیرین پشته

خواندن خسرو شاه پور و در اوی
کردن شیرین

که گفتند که شب
از آن شب که در
ملک است
شبان بیک
جوانی شاه
از آن شب که در
سواد است
نجات النفس
همان از آن شب که در
مکرات است
که از آن شب که در
از آن شب که در

خدمت خواند و کرد و کرد	ز تنهایی که گشت بدگاه
فرستاد و به پیش خواجه	سجده بنگاه اندر که نشاند
چو تنها ماند ماه و روالا	فتا از آن که گشت لالا
به تنگ آمد شبی از تنگی	که بود آتش بر و مانیر
شبی تیره چو کوی راز و بر	کز آن جبهش چو راز و بر

از آن شب که در
مکرات است
همان از آن شب که در
نجات النفس
سواد است
که از آن شب که در
از آن شب که در
از آن شب که در
از آن شب که در

که صبح زان شب
چون آید که در
در آن حضرت از آن شب
زبان نیز بانان نیز دارند
خوشبین که میایست
شکایتی که میایست
خودش صبح
شکایتان را بر روی خود

شکایتان را بر روی خود
نیز اری با خدای خود
خداوند شمس را در روز
چو روزم در جهان
سجی دارم سبزه
در شب شب

عنی دردم بدار که در شرم و دان
برین غم در دست این که در دان
دارم طاقت این که در دان
خلاصی ده و چون این که در دان
بدارم طاقت این که در دان
اختی یا عیاشات الثقیفین
نونی یاری ده فرید کس

پوشش از بهر آن سوزم بر	که باشد شمع وقت روشن
بسیای شمع دوران امینی	جهان بستان این کی
که بین بر سرم چرخ بر	بباید خواند خندیدن
بخوان ای مرغ کرداری ز	بخند ای صبح کرداری
اگر کافری ای مرغ شکر	چرا بر ناوری آواز نگه
و که آتش ز ای صبح رو	چو انائی بر دوزخ
درین غم بدل پروانه و شر	که شمع صبح روشن کرد
نکو ملکیت ملک سبک	در آن کشور بیا پی
کسی کو بر جوار کج رو	کشاید از کلبه صبح
غرضها را احصا اینجا کش	کلایه اینجا است کار
در آن ساعت که باشد	کل تبس و دید بر نه

گفتار در مناجات کردن شیرین

زبان هر که باشد تنه

بصاحب سر می بینم
بسیای این دین
بسیای این دین
بسیای این دین
بسیای این دین
بسیای این دین
بسیای این دین
بسیای این دین

ما سوادت اگر کنان غمزه آگاه
بروج پاک نزدیکیان درگاه
بماند که جان دهن در زینش
بدر دیش درویشان در دیش
بمیکشیم غمزه کنان غمزه
بدان نام همین کنان غمزه
بدان آه پسین کنان غمزه
که معی بر من بروج آگاه

کج و مان اندر خون شسته
 بر آید گوشه سخاوتی نماید
 بواسطه ما ز کمان از کماندها
 بدر دارد پیران و صناجها
 بدردی که سر سوزی بر آید
 سیراب یارب صاحب کعبه ایان
 بدان آیت که جانزافنده
 بقرب خلیل و صبر ایوب
 بقرب آن چراغ صبح خیزان
 بتوقی که کجشد واقضیر
 باغی که بیرون از حساب است
 بمعصومان الایش زید
 بهر دخت که پیشش می آید

بجنا جان در بر خلی بستر
بدان زاری که زندانی نماید
بر دو افساد کان ارضا نماید
بنوشا نوشش رندان خراب
بودی کز نو آموخی بر آید
بداد و اور فریاد خوانان
بدان حجت که دل را سبزه دارد
بدرو یوسف اندوه یعقوب
بر بیکان نثار اشک بریزان
به تصدیق که دارد راه نیست
بسوری کز خلافت در محال
بمقبولان خلوت برگزیده
بهر طاعت کز نزهت مست

دین و عاقبت هم میروند که
الکرم هم می بیند که بعد از این
شود هر یک از اینها را به دست
موسوز از اینها را به دست
و بعد از آن که اینها را به دست
تو آن هستی که تو می بینی
نویستی و این را به دست
لوحی و در این لوح به دست
فلک را داده بود و هر یک از
خداوند است و این را به دست
آخر کسی باز

[illegible]

خود کس که این کتاب را بخواند
زین چرخ بماند و از غیاب نماند
پس بداند علم بالا کشید
و بر این دست بجا کشید
باید که در کائنات جا بماند
ز یک سو دست از این چرخ بماند

من مسکین که بی طاقتم عیارم ز من ناید بواجب هیچ کار چو حکمی را ند خواهی یا نصایف اگر چه بر قضای کان تورا با نعام خودم دل خوش کن ای پادشاه ز تو چون پوشم این رازها چو خواهم بسیار از دل پاک فرانجی دادش ایزد از فلک چون شد کلین دولت بیکار نیازش در دل خسر و اشک چو عالم بر دوان زرین علم را ملک را رنجست نخی بر جانت بغالی چون رخ شیرین بجای	مده رنجی که من طاقت ندادم که از من ناید آخر از تو باری به تسلیم آفرین در من رضای مسلم شد بمرکز زندگانی که انعام تو بر من هست بسیار و که پوشم تو خود پوشیده چو آب چشم خود غلغله بجا برون آمد کلید کارش سنگ ز تلخی دست شیرین شکر بار دلش چون فلک زریز بر کرد که ز تو تا راج باشد خار عم ز طالع تهمت تقصیر جانت شهنش سوی صحرای فریب
---	--

که در کتب دیگر
نمی یابند
از کتب دیگر
نمی یابند
از کتب دیگر
نمی یابند

که در کتب دیگر
نمی یابند
از کتب دیگر
نمی یابند
از کتب دیگر
نمی یابند

ز یک سو دست از این چرخ بماند
ز یک سو دست از این چرخ بماند
ز یک سو دست از این چرخ بماند
ز یک سو دست از این چرخ بماند
ز یک سو دست از این چرخ بماند
ز یک سو دست از این چرخ بماند

که خودم ز کوه دوزخ چو پیکر
چرخان فرمود و در پیش پای
کشتا منتهی گامیدار او را
شد به بر خاد من لشکر
باستقبالش که آمدن این
پایان کن که مردن آواز

<p> سبک ایوب کرده زمین را چندان بهوار از رو و او دم گرفته روانه صد صد زهر سوزد غدا گرفته کوه و صحرا میل دور مشکبهای زربن غنچه افشان رونده ز میر زبورهای زینا زیر دست طبلکهای از زر باب کل میباشند مشر هناده بویهای خوش درشت بهر در در کلاه حلقه در کمر بهر منج اندر دستبها شکسته بهر کاهی درستی بازمان بدانستی که کرد آنجا گذرگاه </p>	<p> طراق مفرغ بر خاک چرخ زمین از بار آهن خم گرفته جذبت کشش ثاقان سراسی خونیکو سها بر که بهیل ز حلقوم درامی افشان میز ازشته کعبه شهای همان پنجاه پیل کوه سکر صد و هشتاد و شتا در پیش صد و پنجاه حجر دارو لکش صد و پنجه غلامان قصب پیش بهر از او زور زین نعل ستر بدان تا هر کجا کوه پرازد غزنی که گذر کردی در آنرا </p>
---	---

چهارمین فصل از کتاب

شماره اول
شماره دوم
شماره سوم
شماره چهارم
شماره پنجم
شماره ششم
شماره هفتم
شماره هشتم
شماره نهم
شماره دهم
شماره یازدهم
شماره بیستم

در آنجا بچیان برشته اند
بگفتن سوزی تضرعین
بیچاره کنی قدر دارم
شرب زخمی و جاده در دل
نشان بود با دین حیات
مواز از سوزی آتش کدو
سوز آتش کدو
سوز آتش کدو

والکلیش زنگش نام ترسیه
وزان میخان فی ملک ام ترسیه
حصار خویش را در مودیت
رقیبی چند را بر دشت
درست که بر آن شهر نشین
دشمنان را که مجید شهر نشین
کلی میسبان و جانی که درگاه
از آنجای که سوار افکنند

اگر چه هر دو با تندرست و سرور
 ملک فرمود تا آتش فروزند
 بخور انگیخته شد عود و ماه
 فلک بر سرست بود از روی چون
 با سالیان توانا شد پیشاه
 چو لعل آفتاب از کان برآمد
 طبعیان شفق مدخل نهادند
 ملک زار آمد بجزو است
 برینید چندی خورد از دست
 چو آتشوب بنیدش در افتاد
 بردند دست و بر شیب
 دل از هستی تنده رقاص با
 حر کرد و شیرین دار قبیان

نشانید کرد با سر مالدیری
 بمن مشک و بجز من عود نهند
 هوایب کرد خود کافور بار
 حنا ق شب کبودش گردون
 غنود از اول شب تا سحرگاه
 رنشوق روز منب را جان
 فلک را سرخی از گل کشا
 نشاط آغاز کرد از باد دانا
 نماز از شرم شاهی صبح با
 تقاضای مرادش در قنار
 سوی قصر نگارین اندرست
 غلامی چپ خاص الخاص با
 که آمد خسرو انیک با نقیبا

این که هر که می آید و تو را
 که در نفس خجسته خوشتر
 بودن آمد ز کار نفس
 دید آید و از آن که
 در آن مشغول بود و از
 چراغ افشست بویابند و
 از آن که در آن مشغول
 است که از آن که

ملک بر فرسایان
 در دیو این چنین چون سحر
 در دست آنجا قفل ندارد کرد
 در پامی آنکاره در بار کرد
 در پی دین و خویشتن خواند
 که ما را از این برده جدا ماند
 چه تلخی دیدن برین درمن آید
 که در دست ازین سحر آید
 در دست نه شایسته فلان
 که معانی بخدمت می کرید
 چه فریادی در آید تانیس
 تو کاغذ اب ملک سحر
 علم باقی چه اوست درای
 درم بکنای کاغذ با شای
 بیای خوش عقد خوشی
 تو خود دانی که تانیس
 ندانم با تو درم خطا
 بیای بمنت سحر آید
 شایسته ای که انجا کم نشیند
 ما کن تا سر پایت بنشیند
 شک لب می شنید و ده کیفت
 سحر زاری کار درنا گفت نامه
 خجسته خیزد بر و شکر شای
 فلان

مزدوش زیر کل رقا کشته	گلش زیر عرفی خواص کشته
بدست هر یک از کل رسته	کمر نبدان بجزوش کشته
ز پا افتاد و شکر یکاره است	چو شیرین وید خسرو راجان
بهوش آمدن کار خوشی در	ز بهوشی زما فی بخیر ماند
چه سازم چاره در میان	بدل گفتا که ماندم چار بخار
از اندیشه دل اندر بر طیش	چو منع شاه راعه ری نشیر
که کردم عاقبت ز نیکیا بدنام	تنگا کرد با خود آن کل اندم
بیزجی بار اسخمش همی گفت	بالاس حظه کو هر همی گفت
ندام طاقیت با فراتش	که گر نکند ازم اکنون درویش
چو ویسه در جهان بدنام کردم	وگر لختی ز تن دی رام کردم
چون تو انم ز من کوشیده باشم	بگو شتم تا خطا پوشیده باشم
رضد خرم من کی جو بر ندارد	بسا دهنقان که صد خرم بکار
سپهر هر مین ناد چه کارند	بسا ناکشته را که در در آرد

خج شین ز غلبه خج
 کز نال شاه چون سازد بیانی
 چون نزل ز افشانی
 ز غلبه شک نزل کرد خج
 بیست جانی کبری چو جانی
 فرستادش صرجهای جانی
 پس آنکه ماه را پیایه بیست
 نطق آفتاب از سایه بیست
 فروید شمس کلانی کبری
 به بیست جانی کبری کندی
 ز بهر حلقه جانی حلقه کندی
 حایل کبری اندر کانی
 شیده به بیست از غلانی

فلان شش طاق دیبا را برود رزخا و سنگ خالی کن میباش سبا طکو مری دروی بکستر بنه در پیش کاه شق بر بند نه ترک این سر اسندی این نام پرستار تو شیرین بهوش که گر همان مانی ناز منمای صواب آتش ز روی پیش من آیم خود بخودت بر کاف بگویم آنچه ما را گفت باید چرا چون دوستت یاری نماید کینه کاروان برودند از بهر ترتیب کرد آیین درخت	برن با طاق این ایوان برابر معطر کن مشک و عنبر و ش بیار آن کرسی شش پای از پس آنکه شاه را کوکی خداوند شهنش را چنین داده پیغام بلفظ خود شهنش را چنین گفت هر آنجا که فرود آرند فرود که یک امشب در پیش نظر ش زمین بوسم به نیروی کسای چو کفتم آن کنیم آنکه کشاید حراد از سنگ و از آهن آید برود برود آنچه فرمود آنکه فرود آورد خسرو را و خود رفت
--	---

سرا غرضی بر آسمان بود
 بهر ضیاء افکنده بر سر
 بهر شعری چو زلف جواهران
 دوز آویخت از ماه در افشان
 بین طلاس کرد آیین کاف
 دوازده چون نندی در کاف
 ششاد و لبرنی در کاف

کنار دار که در آیین
 زمین بوسیدند چون غلانی
 سموی دیوار قصر آمد غلانی
 نیازی دیده تازی در کاف
 کسم شید را که در آیین
 زلف و لک بر شش آتش بر آیین
 دل شده از بهر سبب چون خود بهر آیین

<p>نوروز کا دس درخشاں نوروز کا دس درخشاں نوروز کا دس درخشاں</p>	<p>نوروز کا دس درخشاں نوروز کا دس درخشاں نوروز کا دس درخشاں</p>	<p>نوروز کا دس درخشاں نوروز کا دس درخشاں نوروز کا دس درخشاں</p>
<p>مکن سرودہ درسی با جہد شایان نوسه لطان مشو کہ با یک کی سار زودہ کوئی بدہ مسوئیت ناو حر از روی تو یک قبله پیش اگر زیبارخی رفت از کسارت ترا متکوی مشکین پر خالان روز و راند ز می مشکوی شایان بطر خاز کہ بکبر و زخانی شدم در خان و عمنای خویش کل سر شوی ازین معنی که با سیا ساید پیر شرب مرجع و ما منم چون مرغ در دامی فتاده چو طوطی ساخته با آهنین بند</p>	<p>مکن سرودہ درسی با جہد شایان نوسه لطان مشو کہ با یک کی سار زودہ کوئی بدہ مسوئیت ناو حر از روی تو یک قبله پیش اگر زیبارخی رفت از کسارت ترا متکوی مشکین پر خالان روز و راند ز می مشکوی شایان بطر خاز کہ بکبر و زخانی شدم در خان و عمنای خویش کل سر شوی ازین معنی که با سیا ساید پیر شرب مرجع و ما منم چون مرغ در دامی فتاده چو طوطی ساخته با آهنین بند</p>	<p>مکن سرودہ درسی با جہد شایان نوسه لطان مشو کہ با یک کی سار زودہ کوئی بدہ مسوئیت ناو حر از روی تو یک قبله پیش اگر زیبارخی رفت از کسارت ترا متکوی مشکین پر خالان روز و راند ز می مشکوی شایان بطر خاز کہ بکبر و زخانی شدم در خان و عمنای خویش کل سر شوی ازین معنی که با سیا ساید پیر شرب مرجع و ما منم چون مرغ در دامی فتاده چو طوطی ساخته با آهنین بند</p>
<p>نوروز کا دس درخشاں نوروز کا دس درخشاں نوروز کا دس درخشاں</p>	<p>نوروز کا دس درخشاں نوروز کا دس درخشاں نوروز کا دس درخشاں</p>	<p>نوروز کا دس درخشاں نوروز کا دس درخشاں نوروز کا دس درخشاں</p>

بلایکجا چو باد چاقی
سجی سرور تارا بالیست
بلایکجا چو باد چاقی
سجی سرور تارا بالیست
بلایکجا چو باد چاقی
سجی سرور تارا بالیست

بسی بهت باشد درین پرت نود عشق من از مانی و جانی	دو سینه استخوان من معزم آید چه دیدی جو خند او در می پاید
که امین ساعت از من یاد کرد نوازی زن درین پرده کردار	که امین روزم از خود یاد کرد که شیرین ز بسیار پرده کردار
ترا خوبان چو آب فانی که امین جامه بر ایدم دیدی	درین تنگی برو شیرین کردار که امین حمای از مهرم کشیدی
که امین سبک را وادی سلا تو ساغر بزمی با درستان	که امین شمع از سنازی پر قلمش بر برزیشه فرغاد
و کرباره جهاد و از سر هر کجا به کج گفته کی سرو سحر	

پاسخ داود حسن شیرین را

طبرزد با سبهی سروت قرین دعان جز من از جام لبه دور	طبرزد با طبع خون بهشتین سر جز من شطرنج بقبت دور
عقابت کرد چه زهر ناب دار کدر جیشید ز شتاب دار	

دل اینجا در کجا
چو حلقه کربا بهم بست
درست کلاه سپیدم فلک دار
شدم چون خورشید در درگاه
خلوت گفتار چون سر حلقه دار

نثار بر باد چو باد چاقی
که امین خنجر ایجاد سازد
کین بر ما جفا کردیم چه بجا
بندم چون دغا داری کردار
دگر دارم کلاه انداز بجا
کنده از آفتی دم بدم

بسی از کجا چو باد چاقی
سجی سرور تارا بالیست
بسی از کجا چو باد چاقی
سجی سرور تارا بالیست
بسی از کجا چو باد چاقی
سجی سرور تارا بالیست

نغمت جلد نفی بریدم
بدان مات که از این

جلالت جلد نفی بریدم
سود کارش بر سودا گشت

کسی کوه نفس این اثر بود
پیش پای و خیمه ز راه

که او کسی کمیند اندر دانه
مرام جان نونی هم شکلا

<p>بنای روم در دوزخ نوی با خلق در کفر بهار انگشت کشتن در دوزخ دانشگاه صد چهره در دوزخ بدین ترقی دارد در دوزخ نیز در دوزخ بیش از نایستادم بر دوزخ عبار از نایستادم بر دوزخ</p>	<p>بنای روم در دوزخ نوی با خلق در کفر بهار انگشت کشتن در دوزخ دانشگاه صد چهره در دوزخ بدین ترقی دارد در دوزخ نیز در دوزخ بیش از نایستادم بر دوزخ عبار از نایستادم بر دوزخ</p>	<p>بنای روم در دوزخ نوی با خلق در کفر بهار انگشت کشتن در دوزخ دانشگاه صد چهره در دوزخ بدین ترقی دارد در دوزخ نیز در دوزخ بیش از نایستادم بر دوزخ عبار از نایستادم بر دوزخ</p>
<p>هنوزم در دریای سفت است هنوزم آب جوی حیات هنوزم قد و بالا کس ندید است کینه خیل تا شمع کبر و زاریست ولی عهد شکرت و تقسیم مه نویندم دیدنه کرد کل روی کل بر دوزخ راج بر خود زنده نارنج بغداد سپیده ریزه از نایستادم دلی بستانم و صد جان بزم عزلاان از من آموزند باز زخاکان زهر پالایه نریز خواجه کردم در دوزخ آرد</p>	<p>هنوزم غنچه دل تا شکفته است هنوزم دل آب آینه کائنات هنوزم سرو بالا تا خمیده است رخم سرخیل خواب طراوت ولی نعمت ریا حین رستم چرخ از نور من پروانه کرد حقیق از لعل من بر سر خور ترنج غنیمت با کونی یا و چو سید رخ نیم بر دست شاد بهر در کز لب دندان بگشتم من آرم در پیکان سرور کودن از صرست این چشم چالا گر آید بخت سوسنی من آرد</p>	<p>هنوزم غنچه دل تا شکفته است هنوزم دل آب آینه کائنات هنوزم سرو بالا تا خمیده است رخم سرخیل خواب طراوت ولی نعمت ریا حین رستم چرخ از نور من پروانه کرد حقیق از لعل من بر سر خور ترنج غنیمت با کونی یا و چو سید رخ نیم بر دست شاد بهر در کز لب دندان بگشتم من آرم در پیکان سرور کودن از صرست این چشم چالا گر آید بخت سوسنی من آرد</p>
<p>لب</p>	<p>لب</p>	<p>لب</p>

مبارکباد بسیار است که این بار از خودم
و اسب سلامت کین بار از خودم
تلاش می کنم و در این بار
شیرینی صفا در شهر دادن
کم در خاک و در وقت گذران
س این اسب جهان من و دولت
از دست دل کلام رمان
کرد از دست و در این بار

سپاسداده که دردی تو نیست
چنانکه در دین تو نیست
مکن از من بپوشی که تو نیست
و از تو بپوشی که تو نیست
و از تو بپوشی که تو نیست
و از تو بپوشی که تو نیست

چون من بسیمین کسین
که نامش معادلان باشد
که او نیز از کسین
که در دل او دردش
که در دل او دردش

که او را نیتیه

بدین غمی که رویت رشک آید
مبادا چشم کس بجای خوش
حریر از چو بر من پادشاه
اگر شاهی نشان که برت کو
راکن چشم در اصل بجای
نه بد گفتم نه بد گفتم کارم
اگر چه رسم جهان شد خوش
خداوندان اگر تندی نمایند
مکن بیدار و بایر قدمی
چه باد از آتش تاکی گریزی
ز تو بالانکه استحقاق دارم
همه دانند که انرا بهت علل
حراما دل بود و دلبر و باشی

[illegible]

نزدی در جستجوی کس نشستم
 نه بزم روی تو کس را سجده بستم
 چه بکردن گشتی و حکم را نمی
 حساب از روی خویش گفتم
 بدو جان و بیکار در پیش من
 نه عشق آن شست و نه بغض کس
 مرا بسی سینه کوه کوه
 نوشای بی بر تو و تو را
 جو جان غل غل چون شعله
 بخت بختی در پیش من
 تو سر روی و من سر
 ز رخسار و دست بزم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز راه پاشخ آگاه تصب بپشتر	از رشک گرد شسته راحله کوشتر
کشا و از درج کوهر قفل یافتند	رطب را قند داد و نقل را
مثالی داد و راه را در سواری	برای مشک را در پرده در
ستون مهر و در افق در احو	چو غنچه تیر شد چون گل برافروخت
بخدمت بوسه زد و بگوشت بام	سبزه شش خشت کجته نقره خام
چو نو بیت داشت در خورشید	برون زد و نو بی بردل و بول
نخستین گفت گاهی در عالم	بر آورده علم بالا می عالم
ز چهره تار و دم و قتیع مهت	خواهان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چاک	چنینت چند خاکی بر زمین است
مهر آن پالوده را کو بود زرد	بچرخ پی و شیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن کزدم	که جز ناهمی ز شیرینی ندادم
بلی تا کشته از عالم بیدار	ترا بودم بجان و دل خدایم

سینه خود در عجزی دهن
 چون از سکه خاشاک
 زبانت نشستی خوش میفرود
 خوش آن باشد که دیگر در دست
 چو سبزی که مادی در جوش
 حرام خوشی و با بر جوش
 زلفان تو خوامم که در من
 بینم در خانه نشین خودم

کس از اقلیدشت بر قلعه ماه
 چو بایده چون سنا پی بر خنده
 شش باری فلک را در چرخ
 با نرسد ما در در بر چرخ
 در ما سفته را که سفته باید
 سخن در کوشش و یا گفت باید

فرزگیر از سر بار این جوس را
خالف در نواز دساز با ساز
نشا پید گفت با غایب لای باز
چشم کلان بادل تاوان کشت
تویی و در تو خجاری بس نیست
غم از خدا رفت و غم از آدم کی

ملک چون ویدنا زینیا
سپر بکند از ان شمشیر

پاسخ دادن خسرو شیرین را

شکایت را بشیری بهما کرد	ز شیرینی شکایت چون تو کرد
بشیرین گفت کای چشم چه غم	همای گلشن و طافدس غم
سرمه تاج و تاجم را سرری	هم از پا افکندی بهم دستگیری
هر او لبر تو ولداری از تو	رنو مستی و بهم بهیاری از تو
مذارم جو تو بی کاکجا کشمت	نه تاجی بر ز تو کاکجا رنم تخت
گرفتم کر من آزادی گرفتی	بی خونم چرا باری گرفتی
بر بین و بری که آس و در گم	مدین زودی مکش لخی بدارم
نکو گفت این سخن و مقان کم بود	که کشمت و بر باید کاشتن کم بود
چو خواهی هزار با جان بهر دو	تو دانی عید و قربان بهر دو
مکن نازی که بار آرد و نیات	نوازش کن که از هر رخت ناز
بنو میری دلم را بدیش مشک	نشا طم را چو زلف خویش مشک

بکسانی بر لای این یک نفس با
چنان دین و چو دین من با
بود با واقعیم در باکی بود
ازین دودانه که بالا و دریا
سنگها اندستی که تیره و تیره
فریب است این بی لای زین
مکن مثنوی که از خدایه زین
سباز اید و سبک اید
ز شیرینی غم که از شیرینی
بس است این طاق اید و زین
طاف و طاف اید و زین
دو زمار به خف و زین
جوی مولیان این بیل
غم عالم را چو زین و زین
راکن غم که زین و زین
سود اید و زین و زین
نوشادی کن که از زین و زین
شیرینی که زین و زین
ماکن کاک نیک و زین و زین
نه دانش با شکر و زین و زین
که دقت شکر و زین و زین

ز بوی شفتی در سبزه
ز حق صحبت در سبزه
تواند بر شیدا بدید در شفتی
خودت معین از شفتی
ز بوی شفتی در سبزه
ز حق صحبت در سبزه
تواند بر شیدا بدید در شفتی
خودت معین از شفتی

خود مندی که در بختی نهی درین جنک آشتی لعلی بروی دهستان مجلس افرو بهستان آدم تا میوه صمیم درین بستان سر آفرین بستان ز چشم دول درین بستان تو ای آیهو سرین نزد بهر سنان خشم و تیر و طعنه تا فرو آرد این کبر و این تاز در اندیش ارچه کبک تاز هم آفر در کنار بستم افقی همان بازی کنم باز و چه کار افتاد کین کار افتاد	بکازد آشتی و در میان زمانی تازه شو تا کی شو که تا روشن شود بهم چشم مسدود خار و خشک در زشتی ترنج خفته بارچ پستان کمی شکر گشای و کاه باد رنگین بر دوان موی پستان نه جنک است این در بیکار فرو آورده خور را میزدان کرشای یعنی رشاهی در کین بدستانی هم اندر دستم نمی که با من میسکند بهر شب بدین در مانده چون نه ستاره
--	---

بدادی فرمودی که دست
بیدارستانی دیو شومست
بکازد آشتی و در میان
زمانی تازه شو تا کی شو
که تا روشن شود بهم چشم
مسدود خار و خشک در زشتی
ترنج خفته بارچ پستان
کمی شکر گشای و کاه باد
رنگین بر دوان موی پستان
نه جنک است این در بیکار
فرو آورده خور را میزدان
کرشای یعنی رشاهی در کین
بدستانی هم اندر دستم نمی
که با من میسکند بهر شب
بدین در مانده چون نه ستاره

<p>من آن خوانم کلام کلامی همه روز دل آید بر زبان است کسی در دل خود یاد کند دارد که دندان چمن صدوف سید دارد</p>	<p>کسین بر جوی و نه بری نودام یونان جوشند شیرین این نام کسی در دل خود یاد کند دارد که دندان چمن صدوف سید دارد</p>	<p>سنگ افشاریت دمن خود شهود را کسین زبان قهرمی نیمه کار کسین حکایت سوزنی زبانی سوزنی</p>
<p>بصاحب دولتی صاحبان عبار چشم نظم از دولت دور مزارت سال در شام بقا که انگس خود منم بادت محرم برافسون خوانده افسار خوا حکایتها می باو انیکه گفتن سندان منی بر قصر شیرین زدن برستندی و شخندی تبوفیر آهوی نخچیر کردن سروستی نیاید با سرت درین افسانهها بسیار کل آرد بید لیکن بر بیکر چو در یار از پنهانت ندانم</p>	<p>کردیم ستم یار کاران با مباد و میتو بهت اقلیم را جزارت حاجت از شامی کسی که مباده ریاست کند شو بس است این در شکر کوشش سخنهای خون آسیر بگفتن ببخش آمدن با چتر زرین ندارد یاد شامی را کردی صدید اندر کسی تو فر کردن چو من کنی که هر هم خاک نوزین باز یکبار بسیار خلافه آن شد که با من نوا آن رودی که با ما ستانم</p>	<p>سنگ افشاریت دمن خود شهود را کسین زبان قهرمی نیمه کار کسین حکایت سوزنی زبانی سوزنی چو من با تو کسین سنگ افشاریت دمن خود شهود را کسین زبان قهرمی نیمه کار کسین حکایت سوزنی زبانی سوزنی</p>
<p>سخت تا چندی که از دست چون با یکدیگر با سبیل داشت که یک گفتن نواز با داشت چون</p>	<p>سخت تا چندی که از دست چون با یکدیگر با سبیل داشت که یک گفتن نواز با داشت چون</p>	<p>سخت تا چندی که از دست چون با یکدیگر با سبیل داشت که یک گفتن نواز با داشت چون</p>

بر آن سواد که در این کتب
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده

سخن گمان از دماغ بوشمس	سر از گت اثری آید بلند
سخن کو کو سخن از مغز کوید	اگر چه پر نگوید نغمه کوید
سخن کو چون سخن بجز و بگوید	اگر چه بد بگوید بد بگوید
شبی صد رن کسب کوئی چو	بجو آن طرب بشکر گویی را
اگر نیک است درد کشیدن	دشمن گفتن ز تو یک یک کشیدن
کرت باید بیک پیشید پیغام	بر آوردن توانی صد چنان کلام
عروسی را که چون کردی حتما	پس از عالم عروسی چشم دار
به بین در شک عروارید پر	ملکن بازی بگردید که ششم
با عجز عینم بین که چو دست	که عقد عجز عینم زیر خوشت
لب چون نار و انم بین که چو دست	که نارم را و بوستان در دست
مگر بر فندق دستم زنی نیک	که عتاب لبم دارد در نیک
مبارک رویم اتا و عماری	مبارک بادم این پر سبزه کار
ملکن کتاخی از چشمم بر سبزه	که در هر عجزه دادم و شند و تیز

نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده
نیز ما را سبب چنان فایده

بهمه لسان جنت میباید
غلط شده بسیار باران
بیدار میشوی در سطر
بیا بیا جنت کنونی را
بیا بیا جنت کنونی را
بیا بیا جنت کنونی را
بیا بیا جنت کنونی را
بیا بیا جنت کنونی را
بیا بیا جنت کنونی را
بیا بیا جنت کنونی را

ملکن چندین برین غنای
اگر دی بیش از این بیدار
به بسن بر حصار خوشن
غلط گفتیم بکار خوشن
برین حرف دیو نامم اینبار
بیا بیا جنت کنونی را
بیا بیا جنت کنونی را
بیا بیا جنت کنونی را
بیا بیا جنت کنونی را
بیا بیا جنت کنونی را

که آنگاه راست در خفا نهاده
که دوزخ چشم خود در خفا نهاده
که بانی چشم را جود زین خفا نهاده
که خواجه پیشانی اند جا به دلاست
که زلفی که بود بر توبه حسناست
که بادش ده که زنده و شادان
که جان با خون خلق هار

پاسخ دادون خسرو شیرین را

فرونی چند باخداش برآید	فرونی کردن سابل کی دهد
ملار گفت کای مقصود جان	جواخ دیده و شمع روغن
سرم راجت و بخت راجا	دل جان و حاشا زنگار
پو کردن با دلم تا کی گنی	سرم بیرون غنی تا کی گنی
عاشق را شادان	صباک مرده آرا مسکن
نه بدنی عیب خود در نشاند	در نسیان عیب من تا حدی
چو کوری کو نه سید که می	عجیب دیگران دست
چو کوران چند لعل از سر	جوار ره بنده و فرسنگ
نزد این سنگها سیرور	سنگار که بکنیم در خون
هلاک کردی از تبار خوار	عساکر اندر بی تیار دور
شب آمد برف میریزد	زنج صبر را چو آتش بر روی
مکن کامشب ز بزم خوار	بداره داک که بن بر سر

که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده

که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده

که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده
که دردم پیش زین جان خفا نهاده

نباختن سنگ کبریا
راز حاجت بر نماند
هر چون کسی با نیا
هر از نیست در عالم
چو بیاورد چو در خاک
دین فکرت را نیکو

خستین خاک را
سپید آنگو ز درخت
کزین تنه ای نیا
چو بکوبد خدای
سندید عاشقان
سیاه مانده در

نباختن خاک را
سپید آنگو ز درخت
کزین تنه ای نیا
چو بکوبد خدای
سندید عاشقان
سیاه مانده در

من غمخوارم بهر چه هست	علمت را که شایسته ای ز دست
بد همسایه را همسایه داند	سرشت طفل بد را و اید داند
هر غنه کین و ظاهر هر چه	هر او دشمنی آمد نهان
سپرد رفت و جراتش بر سر	چه خواستش کان نکردم در
بجستم سالی و نشنیدم	سخنهای خوش از نهانم دور
شکست و موسیقی نیم	شب آمد و روشنی نیم
از و شیرین تری زیر فک	اگر چه وصل شیرین بی فک
نکست خورون جگر خوار	هر پیوند او جاری نیرود
بر از پیش خیمه داران	بر بر پا می پیلان و نشدن
ار آن بکر و بزرگ نهان	بدر یا غرق گشتن نهان
لسی که خاک جوید خاک	همه کس در در آب پاک
چیز بهر و عن چو اعی جان	چو من در سنگ بره کار
که نشنیدم کلا حق بر کفر	چو باید ملک جان درون تن

کوت و غمخوارم بهر چه هست
بخت از نیکو و نیکو
بخت از نیکو و نیکو
بخت از نیکو و نیکو
بخت از نیکو و نیکو
بخت از نیکو و نیکو

همه دقتی تماشای کاه کاه
کاهی با مندر جزیری کاه کاه
بهر نازی که بود دل کاه کاه
نیا بدو دل را داشت کاه کاه
کاه کاه که در دل کاه کاه
بگویش کاه کاه کاه کاه
هر آن که ایضا که او در کاه کاه
کاه کاه کاه کاه کاه کاه

کلیس کج رزمین آتین است	شبه با در بودی در تپ است
که امین خط بود نیز خیمه کار	که امین کل بود نیز حمت خا
چو مار آتی بود ز شمش سلیم	ز خوبان تویی ز رسم قدیم
و دم بر جای باید بود چون کوه	ر تائی خواهی از سیلاب اند
اگر که می شوی کاهی میر	که از مهر باد چون کاهی میر
که بوی عنب از خا می بر آید	به ار کامت بنا کامی بر آید
که با همه دست پاری کردنتون	بر آن مهر شرک تازی کردنتون
که از مانتو آید چو مانتاب	زن است آخر در از مانتاب
که کرد در بندی از روزن در آید	مگر ماه و روز از کیفن در آید
نه دور است او مگر لختی صبور	تو سپاری که او زین تخته دور
ترا بر سایه او را بر افشاد	که از کوه و فاسنگی در افشاد
ترا بر دامن او را بر دل آمد	و که خاری ز وحشت حاصل آمد
که شب آتین است تا خود چو آید	یکی مشرب صبور می کرد باید

که بر دی مهر را خواهد نهاد
که به سر از بند کوه در دست
که به سر آمد کلیس کار است
که به سر آمد بند چون در شاد کوه
که به سر آمد چو شاد کوه

که به سر آمد کوه کوه کوه
که به سر آمد کوه کوه کوه
که به سر آمد کوه کوه کوه
که به سر آمد کوه کوه کوه
که به سر آمد کوه کوه کوه

چو اختر که کوه کوه کوه
چو اختر که کوه کوه کوه
چو اختر که کوه کوه کوه
چو اختر که کوه کوه کوه
چو اختر که کوه کوه کوه

چو زین خورشید شایسته
ز ناله فغانه مست شایسته
ز درگاه ملک شایسته
چو زین خورشید شایسته
ز ناله فغانه مست شایسته
ز درگاه ملک شایسته

سوار را بسته کرد ز آه سوز	زین را آب دانه چشم گریز
ز غم کان خون پی اندامه میر	بهر وجهی شکی تازه میراند
چو مرغی نیم گشت افغانه	ز زکس بر سر من یاب بر
سرن به تکر در غم پای دارد	دل آن به تر کردل بر جای دارد
چو از بیضا قتی مشوریده دل	از آن گستاخ رویه میا گل
بگلگون بر کشیدن نکل	فرس گلگون آب دیده بگل
برون آمد بر آن خوش بسته	چو آبی بر بسته نشسته
رسمی باریک چون پیکار ابرو	شبن تاریک و چون طلا گیسو
تکاور در ره باریک میراند	خدا در شب تاریک میخیزد
جهان پیمایش در گیتی نورد	سستی برود و نوحه لاخورد
با نین غلامان راه برداشت	چو مشید بر سنا بسته بر
همیشه تا پیشگاه خسر	جیب ته را میزد خوکانه
زبان با سبازان دید	عجاایلهای هر نیچکان

سوار را بسته کرد ز آه سوز
ز غم کان خون پی اندامه میر
چو مرغی نیم گشت افغانه
سرن به تکر در غم پای دارد
چو از بیضا قتی مشوریده دل
بگلگون بر کشیدن نکل
برون آمد بر آن خوش بسته
رسمی باریک چون پیکار ابرو
تکاور در ره باریک میراند
جهان پیمایش در گیتی نورد
با نین غلامان راه برداشت
همیشه تا پیشگاه خسر
زبان با سبازان دید

چو زین خورشید شایسته
ز ناله فغانه مست شایسته
ز درگاه ملک شایسته
چو زین خورشید شایسته
ز ناله فغانه مست شایسته
ز درگاه ملک شایسته

چو زین خورشید شایسته
ز ناله فغانه مست شایسته
ز درگاه ملک شایسته
چو زین خورشید شایسته
ز ناله فغانه مست شایسته
ز درگاه ملک شایسته

<p>در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده</p>	<p>در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده</p>	<p>در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده</p>
<p>سین چون مرغی بی شکام لعل دلم دیدم بزم بکارک ماند که منزه بهار صبر آوار گشته کند وقت ضرورت کوشش هر دو دست نه خوانی بخت حکم راست آمد راست مان برآمد راتو سلم کردم بر آرد آنکه حاجت بر آید جهان آواز نوازش کرد نکویی راز من بسته را بجا جمال جان بوازش به بزم بکار وین سوی من بیدار بکن ترتیب تا نادر مینای</p>	<p>در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده</p>	<p>در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده</p>
<p>در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده</p>	<p>در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده</p>	<p>در تالار خود نشینم که در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده و در این دهر ایستاده</p>

کرانشده برکت از دست برکتی برطرف نشد
مخلک کرده از غنای زبانی ز دست برکتی
ملک از دست از دست از دست از دست
کرانشده برکت از دست برکتی برطرف نشد

صبارا بود در پائین اوزنک	ز تیغ تنگ چشمان رنگد
طناب نوبتی کیکی و سیل	بنوبت لب برورد میل
ز کردگهای دور دور بسته	مهر خورشید چشم از دور بسته
درین کراکشته حسرو جان	و دآن دیگر فاده شور جان
سباط شاه پور افکنده در	که کجی بود بر ماری کز دست
ز خاکش باد را کج روان بود	مگر خود کج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همه ما را	برون کرده زور ما را
نمانده در حرم پادشاهی	و شاتی جز غلامان سرای
ادب پرورند میان حرفه	نشسته بر سر کرسی چندی
نهاده توده توده بر کراشها	ز بافت و زهر و نقل و دانه
لبالب کرده ساقی جام چون	پایانی کرده مطرب ز غم
نشسته بار بر بر خط گرفته	بهار از این فلک در خط
درستان دستا ناکیده پود	بر خیزم زخم دلها را شفا ساز

در آرد از نیش با آرد
نیش نام حردی بود چنان
منم خاص خورشید لبانی
از دست کز نیمی در آن داد
دید این کراکشته از این

ز دل کبر و در مجوزی
بوقت خود ساری خور
بدرستان از نیمی
خواب اندر شکی
بدر آواز من زار آواز
بدر آواز من زار آواز

کرانشده برکت از دست برکتی برطرف نشد
مخلک کرده از غنای زبانی ز دست برکتی
ملک از دست از دست از دست از دست
کرانشده برکت از دست برکتی برطرف نشد

سران کج آیم از این بزم
تیاختن بزم کج و دشت کج
که چون دود افکند از این
بیاکت زبیر شمشیر کج
در آید از بد صد سال وصال
بند اندوده و بیای مونس

غزل کفشن با رهبر از زبان خسرو

عراقی دار با نیک اینج کجاست	با نیک عراق این پرده بود
سحر کمان که از می مست گشته	بمستی بر در باغی گذر گشته
به با مرشک بودیم در آن باغ	بیکجک ز باغ و در خون کجاست
کلی صدر بک با بیکر کجاست	بر ندان کرده کجی در صفا
حصاری لعلی در سینه	حصاری قفل او نشسته
بهشتی سیکری از جان کجاست	زیر سیوه درختی در بهشت
ز چندین سیوه مای تازه	ندیدیم جز خار خشک در سر
پر پیروی برین در حاکم	دل را چون پری دید آن کرده
ز نینداری دماغ هست کجاست	که از خاطر منیب کرد پری
و کر خیم ز مغرم بر زند	بر یارم کند دیوانه و جان
پر یار هم ملی دیوانه بود	در آباوی نه در ویرانه بود
بها ناکان پر پر و فی سون	در این ویرانه زمانه بود

بند اندوده و بیای مونس
بمستی بر در باغی گذر گشته
عقد آموختن کجاست
نار شمشیر کجاست
عقد شمشیر کجاست

بطای آن دو اسیری بود
شمال را در غلای کجاست
کجاست کجاست کجاست
کجاست کجاست کجاست
کجاست کجاست کجاست
کجاست کجاست کجاست
کجاست کجاست کجاست
کجاست کجاست کجاست

در این ویرانه زمانه بود
بها ناکان پر پر و فی سون
پر یار هم ملی دیوانه بود
و کر خیم ز مغرم بر زند
که از خاطر منیب کرد پری
دل را چون پری دید آن کرده
ندیدیم جز خار خشک در سر
زیر سیوه درختی در بهشت

آتش چینی ای صفت
سبب باشد غشایی بین
کسی که بر دم نقش بکشد
ترا خود آتش چینی
سبب و در آتش چینی
کسی که بر دم نقش بکشد
ترا خود آتش چینی

کرم خواجه کلوت بار دادن	کجای کل چنید خوار دادن
از ان سخته که جوهر مسمم نیاید	بده را بجز او به دادن کم نیاید
چه باشد که چنان آب حیاتی	بغارت برده بختی زکاتی
چو بر روی مار بد ز نسیان نوا	نکیسار و از آن خوشتر ادا
مشکفته چون کل ز روز خوشتر	بنور روز ایضاً در ساقچه

عزل گفتن نیک از زبان خسرو

زهی چشمم به بیدار و روشن	سر که بیت میر خورشید روشن
خیالت پیشوای خوابم خورم	خبر باریق تیرتیا چه چون
ببو خوش دل دماغ نه شک و بیم	ز نور و سحر خوابم چه چو نیم
مرا چشمی چشمم را چراغی	چراغ چشمم را زنده ساز
چرخ حوزوی که رویت در کار	از ان می خور که آن می ساز کار
جمالت چون جوانی حالی نوا	کسی با جان جوانی در غماز
توفیر در آینه بردست یا	رخسرخ خود و دل خود مبر یا

سبب و در آتش چینی
کسی که بر دم نقش بکشد
ترا خود آتش چینی
سبب و در آتش چینی
کسی که بر دم نقش بکشد
ترا خود آتش چینی

کسی که بر دم نقش بکشد
ترا خود آتش چینی
سبب و در آتش چینی
کسی که بر دم نقش بکشد
ترا خود آتش چینی
سبب و در آتش چینی
کسی که بر دم نقش بکشد
ترا خود آتش چینی

کسی که بر دم نقش بکشد
ترا خود آتش چینی
سبب و در آتش چینی
کسی که بر دم نقش بکشد
ترا خود آتش چینی
سبب و در آتش چینی
کسی که بر دم نقش بکشد
ترا خود آتش چینی

بهر باری غم دل بر نشاید
چو در خدمت بنیاد نهاده شود
بنیاد دل که از خدمت نهاده شود
کسی که بشم که دل برودم از خدمت
کس روئی ندارد و کارم از خدمت
نه نتوان دل ز کائنات برگزیند
نه از دل نیز بنیادست برگزیند

شما که باری این دل بر نشاید
همه صاحبان را پیشه نیست
دل را بگری اندیشه نیست
پیشای خود و دانایم بدین در
از زبان حسن و
عقل گفتن بارید

نزد کرد سن بالا میرستم
مشوره خون چون من ریختی
چو داریم از جمال خویش مجبور
جوانی را بسا و دستگیرم
حوشا وقتی که آنی در بریم
بباری من سر ز افشایم
شبی که لعل میگویند بستم
من درین بس زین بوس و
بنوادام غمان کار سازی
به پیش کشیده افکنده باشم
نگیسا چون روان طیاره
با هزار حریف چون غدر خوا
خرد و گوشت آتشیم خاک می

سجده ز دست زیر دستم
چه نقصان کعبه را از دست
رنگین تا ترا می بینم از دود
بدین امید روئی می شمارم
می نایم و می بر ناله چنگ
چو شمع جسمی همیشه میرم
بخشم تا قیامت بر می دست
ندادم بدین تاب و رفت
نودانی که گشتی قدینواری
از ان بهر که بی نوزنده باشم
سه تایی بارید بر دست
روان کرد این غزل را در مقام
فکرت را ز بر آکنده است از

چو در خدمت بنیاد نهاده شود
بنیاد دل که از خدمت نهاده شود
کسی که بشم که دل برودم از خدمت
کس روئی ندارد و کارم از خدمت
نه نتوان دل ز کائنات برگزیند
نه از دل نیز بنیادست برگزیند

شما که باری این دل بر نشاید
همه صاحبان را پیشه نیست
دل را بگری اندیشه نیست
پیشای خود و دانایم بدین در
از زبان حسن و
عقل گفتن بارید

نزد کرد سن بالا میرستم
مشوره خون چون من ریختی
چو داریم از جمال خویش مجبور
جوانی را بسا و دستگیرم
حوشا وقتی که آنی در بریم
بباری من سر ز افشایم
شبی که لعل میگویند بستم
من درین بس زین بوس و
بنوادام غمان کار سازی
به پیش کشیده افکنده باشم
نگیسا چون روان طیاره
با هزار حریف چون غدر خوا
خرد و گوشت آتشیم خاک می

سجده ز دست زیر دستم
چه نقصان کعبه را از دست
رنگین تا ترا می بینم از دود
بدین امید روئی می شمارم
می نایم و می بر ناله چنگ
چو شمع جسمی همیشه میرم
بخشم تا قیامت بر می دست
ندادم بدین تاب و رفت
نودانی که گشتی قدینواری
از ان بهر که بی نوزنده باشم
سه تایی بارید بر دست
روان کرد این غزل را در مقام
فکرت را ز بر آکنده است از

که بنود الی میرا نیست را
چو لعلت در دل دارم میبست
که از دست خدایم نیست
چو لعلت در دل دارم میبست
که از دست خدایم نیست
چو لعلت در دل دارم میبست

درستی که در دگر داری	شکسته بسته نیز آید بجاری
اگر چه زبون افرون عیاست	قراضه ریز تا هم در شاه است
نهادهستی ز عشقم حلقه در کون	بدین عیلم خریدی باز مغرور
تمنای من از عمر و جوانی	وصال است آتش زندگانی
چه باید رفت باری در سرتو	چه باید مرد باری در سرتو
به پیغامی ز تو راضی هست گویم	بر آیم رین اگر زین پیش گویم
منم در پای عشقت رفته از دست	بر حمت خورده و نه نهانست
من آن سایم که در بالا و در زیر	ز بابت سرنگوایم بشمشیر
نگردم از تو تا بسیه نگردم	ز تو تا در نگر دم بر نگر دم
بهر لحنی که تا اکنون بخورم	چو لحن مطربان در پرده بودم
اکنون در پرده خون خواهم نهاد	چو برق از دیده برون خواهم نهاد
چراغ از دیده چندان نور پوشد	که دیک روغن از آتش بجوشد
سخن تا چند گویم با حیالت	برون رانم جنیت با حیالت

خفتن بر روی زردی که در کجاست
چو خورشید در آتش کجاست
ز خالت کجاست در حال جامه کجاست
صدف یا کجاست ای باب کجاست
قدی کس جان من کجاست
تکیه چون شاه آتش کجاست
سایه ای با آبی سبز کجاست
ز ترکیب کجاست کجاست کجاست

سختن خازن چشمت چاکست
 بدین شب که سپیدم خفاست
 ز تو بد روزیم خوانند که ویم
 ورا این بس که حسن سیداریم
 نمانی ز غنمت غمت کما ایجان
 بگوئی حسن که بد چاک ایجان
 اگر ز راضی کنی بد چاک
 رضای اوستان عین صوابست
 و اگر روزی رفتی با او
 و اگر روزی رفتی با او
 تو بهین تا تا تا تا تا
 که تا جانم بر آبیکم نیم بار

نزدت کرب ملک برده آن خل را	بزرگ انگشت در بگفت این غزل را
غزل گفتن بار بد از زبان خسرو	
بر بخشای صنم بر عهد خواری	که صد عذر آورد در میر کاشی
که از حکم تو روزی گشیدیم	بسی زهر شیمانی چشیدیم
پشیمانم زهر بادی که خوردی	که فدا مدم بهر جرمی که کردم
که فتم بهر چمن که دم گناه است	نه آخر آب چشم عذر خواه است
قلم در حرف کش بی آیم را	شفیع آرم تبو بخوایم را
سک در سگ تبر نهان بگویم	که ت جان از میان جان بگویم
نصیب من ز تو در جلد هستی	سلامی بود و انهم بار هستی
اگر محروم شد که کشتی سلامت	ز باغ انازه میدارم به سلامت
که فتم دل غنمت خون گنم تو	و فاد در دل نداری چون گنم تو
نداری دل که آتشی در گنم ام	و که نداری من این طالع ملام
ازین پس سر زبایت بر ندادم	سرخ از خاک سرایت بر ندادم

مهم فاش در دم سازگار است
 تو معشوقی را با غم چاک است
 تو که ساری در که من برانم
 که سوزم در غمت تا میوزم
 چرا که نیست جبار زود روزی
 تو باقی باش در عالم فردا
 و اگر جان میمده در هر بانی
 ترا باید که باشند زان شوقی
 اگر من بر تو دم زان شوقی
 تو بخود دار باش از خودی
 سبب آنکه که در لبش دردی
 بگفتن در راهش دردی
 خلافت است آنکه در او در گفتار
 پیغمبردی که خدای چنان داد

که از پستی عذاب اندیشی
سپاسی چون لاله در لاله
که در آن پستی شد درین
پادشاهان پستی
که در آن پستی شد درین
پادشاهان پستی
که در آن پستی شد درین
پادشاهان پستی

درو دیدی در حال دل خوشی	که آوردی خرد و ان شمع در پیش
بشاید باری آتش کشیدی	دلش در بن آن پاکیزه لیچیدی
بشیرست ماند از شیرتی	نشاط هر دو در شهوت
که تا بر در نیفت ز کالاسر	صدف میداشت در خوشی
و ماند از خون کرده و غش	زبانک بوسه های خوشی
بهنوز این لاله و ان نازید	و بل زن چون دل را سارید
که در عیش و که در ناز بودند	بدینسان میفتد و مسا بودند
و می بخور می نیکداشتند	بروز آینه ک عیش و شادی
بجو سه کعبه انداختند	شب زد و قناعت مایه
عوض دیوارش بهرست	شب بهستم که کار از دست

کفتار و در عروسی خسرو و شیرین

به برج خویشش روشن کند	ملک فرمود تا هم در تنگاه
چو مرد در محل زربینش آرند	نشینند تا صبح گذشتش آرند

که در آن پستی شد درین
پادشاهان پستی
که در آن پستی شد درین
پادشاهان پستی
که در آن پستی شد درین
پادشاهان پستی
که در آن پستی شد درین
پادشاهان پستی

زین لعل خفته کنگره
 سوار در کشت سبزه ز کنگره
 شکوه دین عروسان برون
 قصبه های شکرگون لب لباب
 هر آن در لبست زرق نبی
 زینت پر یکس که ده مشکین ازین

بکس و در نهاده ناله
 زده بر ناله ز ناله
 بدین آیین بدین وقت
 چنین آرایش از چشم بدو
 یکایک در شال و دامن
 با استقبال شین باز و شین

بجای فدای افشان بود در
 در افشان میری بجای فدای
 بجای ناله ناله ناله
 وضع ناله ناله ناله
 جوانم عهد ناله ناله
 خن شه دامن خاله ناله
 مهر لاجی که شده ناله

جهان رست از غرق ناله	عجز عالم از بس چاره کردن
شتر از بهر عروس آرایش نیت	که حور از کشت آن آرایش انداخت
هزار آشته سیه چشم و جان نیت	سراسر سرخ موی زرد و خال
هزار سبب مرصع گوش ناله	همه زینت ستام و تین
هزار آستر ستاره چشم ناله	که دوران بود باز قمار ناله
هزار از لبستان ناله	برخ هر یک چراغ ناله
هزار از ماه رویان ناله	همه زینت کلاه و حلقه ناله
ز صندوق و خزینه چادر	چو مشک آگنده از ناله
ز صفر شها که پرویا ناله	ز صند بکند که با ناله
ز طاهوسان زینت صند ناله	بهر طاهوس در کنگره ناله
یکی عهد بزرگ ناله	ز بهر خاص او ترکیب ناله
ز عهد بیتون ناله	جنبه تپا و ان با ناله
همه ره عرصه ترکان ناله	خمار عری بر عمار ناله

چنان که ناله ناله ناله
 در ناله ناله ناله ناله
 هر دو آمد بدو ناله ناله
 هر دو آمد بدو ناله ناله
 هر دو آمد بدو ناله ناله
 هر دو آمد بدو ناله ناله
 هر دو آمد بدو ناله ناله

خود باری جانان را شکست
 شکر چشمان مانا نشکست
 سوزستان در آنجا شکست
 مگر در میوه در آنجا شکست
 زخمشان در آنجا شکست
 زخمشان در آنجا شکست
 زخمشان در آنجا شکست
 زخمشان در آنجا شکست

کرشمه کردی بر دل سنان ز خاطر ما چو باده کردید کل و شکر که این کل چو شکر ملک چون جلوه دلخواه نمودید ز نور روی آن ماه و لغز چو دیوانه ز ماه نو برفت سحر که چون عبادت کشتید عروس دیو زیا جان درو بنید تلخ کشته ساز کاشر نهاده برد ما نس ساعزل دو مشکین طوق بخلق نهاده شقایق با بنفشه در سناجا چو ابرار پیش روی ماه خرا	چار اتود چشمی کاروان ز دلها چون مخرج در دید بد و دامنه بس اندک نو کفتی دیو دیده ماه نو دید شب تاریک شد مانند روز در آن مستی و آن شفتی خفت بیالین دید سرو یا سحرین با تنوری گرم خالی نان در شکسته بوسه شیرین بخار شکفته در کنارش خرم دو سیمین نار بر سیمین نهاده شکریه گشت فی التاجیر شکین نه نیز از راه برخواست
---	---

کی ارس نشا ایاک فرود
 کون ماده میکشید باغ
 بردم شیر از شد عاقبت
 قصای اذ چون تغزل
 جواب زندگان جسم
 نه بانگ نای مشکو مان

دست کلام بر روی
 شکریه کرد تا عاقبت
 بیاد است از غمش
 برود از دل پر خوار
 برادر دارد کل
 پانزین خفتی کرد
 نشه برود برین

<p>از دین خواجه سرور ازین هزار آفرین از سر گرفته بآب اندام زانایب کردند</p>	<p>نمایش خاوار از تیب کردند از دست خاوار تیب کردند نشاندن یک دین</p>	<p>بجای دین بیک دین نخستین دین بیک دین بجای دین بیک دین</p>
<p>به سیکان لعل سیکانی بهشت که دو آب حیات آنکه ماهی حساب عشق رفت از تحت قاراج و برآید یکی در شصت میرد ز غنا بشش شکر ما باز میکرد رطب فی استخوان در شیطینه شکر بیکر اخته در مغز بادام رسیده زان میان جانای کما بیک آب آتش حیدر بسته شبستان کشته ریش کوفه میا بهر در دید ما یا قوت سفتند بنفشه در بر و زکس و انچه که الحی خوش بود طاهر خفت</p>	<p>خدا نک غمره بایگان بهشت سکرته خضر بود سبب سیاهی چو تخت میل شده تحت و عالج نضره سی بر دست میرد طرز و بانباتش سانسیکرد نکونم در شانده شری شد چکیده آب کل در سیکون جام سده حیدر میانی بر میانی صدف بر شاح حراج حیدر رر نک کمیزی آن آتش و باز از روی بزرگ خواب گفتند شب از روی و کز خفته در شمشیر بیک مرد و چون طاهر خفتند</p>	<p>بجای دین بیک دین نخستین دین بیک دین بجای دین بیک دین نخستین دین بیک دین بجای دین بیک دین نخستین دین بیک دین بجای دین بیک دین نخستین دین بیک دین</p>
<p>بجای دین بیک دین نخستین دین بیک دین بجای دین بیک دین نخستین دین بیک دین</p>	<p>بجای دین بیک دین نخستین دین بیک دین بجای دین بیک دین نخستین دین بیک دین</p>	<p>بجای دین بیک دین نخستین دین بیک دین بجای دین بیک دین نخستین دین بیک دین</p>

<p>خاتم در دل یکبار صحت دورنش جادو بیرون دیکت</p>		<p>جواب بگویش دادم دیکت کردار که نشانی نماندین و دمی میزد</p>		<p>حسبانی را ازین کند برهن است جو از این دنداند کس پویش</p>	
<p>که استنها زوهر دانا غریبت نکشت آشکارم آن تنها شوم زان بهیتر از شاه چو داد</p>		<p>مدامم فکرت اندر چه چیز و قوفی بنیتم بر ستر استنها هر آنکه از راه خویشم آگهی داد</p>		<p>در آن صورت که یک چشم نیست بکشتای نخی زلفن رو نیست بلندانی که از آستر تو کینه سختنای فلک بر ستر کینه فلک بر آدمی بر ستر دارد</p>	
<p>جواب سوال اول</p>					
<p>که ای از شهر دولت بدلت بگویم آنچه دانم که تو خواهی بیا یگر و با من کشف این را که آن جنبش بر دانا غریبت</p>		<p>جوابش داد و انامی سخن سخن جو فرمودی بتوفیق الهی جهان داد بر پریش کز آفت جزده کاو این جنبش چه چیز</p>			
<p>سوال کردن دوم کیفیت فلک و توابع آن و جواب</p>					
<p>در اول برده بیرون راند کیم نخستین راند اندر خجسته که دارم دین قیاس از شیار</p>		<p>جوابش داد و تا بنده کافم ز و پس ماندگان ناید در و ک باره بر پریشش جهان اندر</p>			
<p>جوابش داد و کین تا بنده کافم درستی برینا خالت بنده کافم جوابش داد و کین تا بنده کافم درستی برینا خالت بنده کافم جوابش داد و کین تا بنده کافم درستی برینا خالت بنده کافم</p>					

نزد جان چو بخت بدست
نزد جان چو بخت بدست
نزد جان چو بخت بدست
نزد جان چو بخت بدست
نزد جان چو بخت بدست
نزد جان چو بخت بدست
نزد جان چو بخت بدست
نزد جان چو بخت بدست
نزد جان چو بخت بدست
نزد جان چو بخت بدست

که ره دور هست بر این منزل	نزدیده راه منزل چون نماند
چو زین سرکش گمانی را	بدانی خود که چوئی و ز کجائی

سوال چهارم در مبدء او و عا و کوید

و که ره گفت کای و نامی	چو در صفائی و چون در پاکیزه
عجب دارم زیار اینک خفتند	که خواب دیده را با کشتن
همه گفتند با ما در زمین آبی	نگوید کس چنین زخم چندی آبی
و که ره گفت و نامی نهانی	که نقد اینجا است آنجهائی
نگویم این ترخم را بدین سار	مخالف باشد ابر و روی آلود
نفس و آتش آبی دم بگیرد	و که آتش در آب آبی بگیرد
و که باره شتر آید و کشتش	جواب زیر کار کرد و کشتش
اگر جائز اجهان چون کالبد خود	چو با ما کند در خواب ناور و
و که جان ماند کز خالبد جدا شد	بگو تا جان چندین کس گشت
جوابش داد کین محکم سوال است	ولی جان حیدرین محال است

جوابش داد و راست گفت
خیال صدمه را با کشتن
جگر و خواب را با کشتن
در آن حادثه شوق چنان بود
در سر گفت بعد از آنکه
بیا و آرام صحبت اینجا

جوابش داد و حکمت نمود
که ای روشنی چراغ عالم افروز
توان ندیدی که پیش از وجود
حلاست داشتی بر تمام احوال
ز تو که باز پرسیدن نشانها
نباری میسج حقیقه را از اینها

در آن ترخم کینهم
کی که یاد نماند قفله در پیش
فاندر که مشت از دست
و که باره بگفتند از روی زانو
فکر چیست انداختی در
جواب دلیریش در چون
که چون میسج حلاست

جوابش داد که این قونیه را در این
بجانب کشید این قونیه را در این
بجانب کشید این قونیه را در این
بجانب کشید این قونیه را در این

د باید کوسفندی کرد که چو بخوار	در آویز و شبان با او بکار
کش کرد که ازین سو تا تواند	ز دیگر سو شبان تا و آرد
چو کرد که افزون بود و چاره	شبان را کرد باید خرقه بارجا
چهارم مرد موبد گفت که این را	بشخصی ماند اندر جمل و ناز
عروسی و کنارش خورجی ناه	بد و دیوانگی دریا فتر راه
نه بتوان خط از نو پیش برد	نه از دیوانگی با و توان ستا
هم آخر چون شود دیوانگی	کریزد مردان و چون آموزد
در این اندیشه حتی قصه راند	ورق نا دیده حرفی چند خواند
چو میزدند می گفتند بهیاست	گزین باز یک دو در افتاد ستا
زخرد و هر کسی افسانه راند	مخزده را زخرد و کس نداند
مگر پیغمبران کایشان امین اند	بنا محرم نگویند آنچه می بیند
سجین چون شد به جان و حال	ملک پر سیدش از حال است
که شخصی در عرب دعوی کند	بر نسبت دین او با دین ما

که در این قونیه را در این
بجانب کشید این قونیه را در این
بجانب کشید این قونیه را در این
بجانب کشید این قونیه را در این

که در این قونیه را در این
بجانب کشید این قونیه را در این
بجانب کشید این قونیه را در این
بجانب کشید این قونیه را در این

که در این قونیه را در این
بجانب کشید این قونیه را در این
بجانب کشید این قونیه را در این
بجانب کشید این قونیه را در این

علاج اندوخت نامان نه بر کرد
ز دمانان سلامت به کرد
بدان نقاش چادر شورانی
پوختن چیلر بر چادر شورانی
که روش این چادر شورانی
که بردار کشانی چیلر را

نخستین گفت که خود بر خیزد
 بهوایش کن کرد بازی نیاید
 به بگینس آن توانی خورد ازین
 مکن تا دغمت ناید درازی
 حور از رخ نه و کس هیچ نه با
 بهمان یاداش پی وقتیکه
 را بخواری مکن دین پند پیش
 بخورد گشتن توان و نیچ کاندست
 شغال اگرک و راع ایچ کاروند
 سواره کین توانی جبت از او
 نسا سر کرد بان زیر نهین ر
 زنا اطلان بهمان پی که مید
 بحیلت مال مردم خورد و نتوان

چو کا دست تر به بان شیر بخار
 که از بوزینه بخاری نیاید
 که آن طبل دریده خورد در باد
 حور او همگی مضوقه بازی
 که با تو آن کند کان مرغ با ما
 که ماهی خوار دید از دست خنک
 که با شیر زبان چون کرد و گوشت
 چنان کان سیر ماهی زافشت
 که آن شخص شتر سر باد کردند
 چنان کان خور مرغ از مرغ
 بطا را با کشف فضل حقین
 که دید آن ماده مرغ از حق
 چو باز کان دانا مال نادان

مشو مغرور و چون که گدازد
کز بار خورشید بپای خورشید
رمان جوی کین حال جان
نشد از باغ جوی نایب
میسبان از خورشید و خورشید
کز خورشید و خورشید

زنیان بهین
رخصه نهفته باورده می شود
زنی که کسی را بر روی کوهی خوش
کسی که این کوه را به شدت دشمن
نزدیک و راه کسی که به شدت دشمن
زنی که در میان کوه روی در
خیانت کنیم فتنه زن را که
معمولاً کوه را به شدت دشمن
خیانت کند و در میان کوه
چو باید

نیمایان شند بختیاری
سرایان و کور و دینباد
دلاکورد شنی شمع برافرو
ز شمع آتش برافرو
و مو غلظت
سن خاک کزین خاک
چو تو صد کجاست
مبار از خاک شنی
در آتش خاک شنی
سج دارم کجاست
حکیم چون
نخستین
منه در کجاست

چو با یو چشم و دگر آتش کرد و جوت	چو سنجاری که لوح ازین میا
اگر بد نیستی با منو یاد	چنان کان موش نسل افکار
چو خفا فل بناید شد درین	کوزین غفلت که خر خود رو با
بر ارباب عذر آن زاهدی است	که را سوتا امین را سبک گشت
جسایه سپاهی که نیکو شیر	چو آن صلاوی نقد آن پرویز
بهشیاری را ناخود را از بخار	چو دوشش آن کر بر را از دهم بخار
بر درون روتا نقره ای درین	چو مرغ قبره زین قیام چند
صیدق امیر توان شمشیر	چو آن زاهد شغال از چنگ این
سجود خوری که کج کمال دیز	کران فی چو کشته شکر آن خوریز
عزیز فی پیش می برکت	چنان کان زگور تر ماهه گشت
قدش کن سر سر از خور خور کار	بر نیک برده جان سیاح از آن
بقبر مرد شد روزی نهان	ز بازو کان کچ تا شا براده
چو برکت امیر خور بر خور	دل خور و حصار می شکست

با صراط است که در عالم
چو کج فلک جود فلک
که سید ازین اسرار غفلت
انسانای این دیر بر کجاست
کم که کاش داری برودن
اردان فقط اخلاص فی قلوب
خشن خشن که الف بود
بدان خفا و دردی ز پیر
سپید چون در دگر کجاست
سرخ خور که در دگر کجاست
کم که کاش داری برودن
اردان فقط اخلاص فی قلوب

کما ابعاد تالش کف نام
خفت آنکه سید انگاه
کم که کاش داری برودن
اردان فقط اخلاص فی قلوب

<p>همان با ناز اندوختن دلش بند و خیزد و نازش بودی لطف تو بخت لطف تو نه در طالع نه در طاعت از تو نفرت گرفته هر کردی سواد در علم کل قیام روز نورانی و دانی و دانستی</p>	
توان دانست عالم را بجا چو بر نقش این نمودن ظاهر خداست آنکه حد ظاهر نداد خدا بدین شد که پیش آمد پیش بدان خود را که از راه معا بدین نزد یکیت آنگه پیش تو آن نوری که چرخش است نظامی بیش ازین راز نهانی	درین ترتیب اول تا نهایت بیک تنک میدود اقل با حیر وجودش اول و آخر نداد تنک باشد حجاب آفرینش خدا را دانی از خود را ندان فلک چو بدین دوری نمودار دو عالم در جمیع مکوتار حکایت و انانی
<p>صفت شیرویه و نهایت حال خسرو و شیرین</p>	
چو خسرو تخت و حکومت زهریم بود یکفرزند خاص خوی صوطی و مغزی زهر وزان و لنگ روانان	باز داد می جهار از آنج چو شیرین بدک و شیرین وزان و لنگ روانان
<p>سواد در علم کل قیام روز نورانی و دانی و دانستی همان با ناز اندوختن دلش بند و خیزد و نازش بودی لطف تو بخت لطف تو نه در طالع نه در طاعت از تو نفرت گرفته هر کردی سواد در علم کل قیام روز نورانی و دانی و دانستی</p>	

چون از نقد نجاتی نیاید
 علمه دران که بلای تو باشد
 نه بیداری که تو که قدر داری
 تو بختی خود کرد و با کم خدای
 دل و کلمه توئی در خود خدای
 باین میست روان تو را که
 چنین دان که با نیت از اقلیت
 جهان حاصل از تو تو نیستی
 چنان دان که با نیت از اقلیت

باین اندیشه دار که بکین
 رسیدن ملک از تو تو نیستی
 و اگر با نیت تو تو نیستی
 زین را نیت که تو تو نیستی
 باین اندیشه دار که بکین
 رسیدن ملک از تو تو نیستی
 و اگر با نیت تو تو نیستی
 زین را نیت که تو تو نیستی

شعبه که میخواند آنکه در آن
 سخن میگوید و در آن میگوید
 و در آن میگوید و در آن میگوید
 و در آن میگوید و در آن میگوید
 و در آن میگوید و در آن میگوید
 و در آن میگوید و در آن میگوید
 و در آن میگوید و در آن میگوید
 و در آن میگوید و در آن میگوید

جهان میگوید که در آن
 و در آن میگوید و در آن میگوید
 و در آن میگوید و در آن میگوید
 و در آن میگوید و در آن میگوید
 و در آن میگوید و در آن میگوید
 و در آن میگوید و در آن میگوید
 و در آن میگوید و در آن میگوید
 و در آن میگوید و در آن میگوید

باین سرودن بین گشتند کرت عقلت بی پیوند پیش نه آیین تر ز خورسندی جهان چو نانی میست و آبی پای تو بخورسندی برادر سر گشتی همان زاهد که شد و دامن جهان همان که سبک ناپسند است جهان چون بار افیج سحر است چو در دست تو ناپسند چواری چو در بند میباش خورسند و کرد در چاه یا پی پای خوشت درین دریا که لب پر زهر دارد چو بالائیت باید درین زهر	که بر پشت شکم چو می گشتند بد اکت میست از خورسندی نه بر ز اسودگی تر نیست که میست از او طبعی که شوخ بلای حکم آمد تن پرستی بخورسندی مست که شمع سر و از فضاغت است از بزم تر آن به کرد و در دست بدست و کرد و میگوید که که گنجی بود گنجینه در بند سعادت نام یوسف میگوید در آن گس است کوفی هر دو که به باشد دم شیر از دم شیر
--	---

باین اندیشه دار که بکین
 رسیدن ملک از تو تو نیستی
 و اگر با نیت تو تو نیستی
 زین را نیت که تو تو نیستی
 باین اندیشه دار که بکین
 رسیدن ملک از تو تو نیستی
 و اگر با نیت تو تو نیستی
 زین را نیت که تو تو نیستی

چو من کرده شوم و خندان
 بهمان بر کین سخن بالقرمانه
 چو بیدار بوسن این بیدار
 که مست این ازین بشمار
 در ره گفت بلخا طرهفته
 کم بیدار و خاتم برتری بر
 مل گفتا که پیش از او تو

<p>سبحان لید و می بوسد پایش که بر بانک حکایت خوش بر آواز شهنش کوش میگرد بشیرین در سرایت کرد عایش فلک بیدار و از چشم آب فتره بنوده در سرشتش میجهر چون نفات از بروت آتش نشانی سریر شاه بر بالا همجست جگر کا پیش دید و بیستع را که خون رجبت از چون آتش از بدون زو سر زو زو زو کشاده چشم خود را کشته دیده دلش از تشنگی در جان گرفته</p>	<p>سبقت ساقهای بند حکایتهای مهرانیکر میکفت بهر نطفی درین پرورش میکرد چو حسد دخت کمتر شد و جوش دو بار مهر بان در خواب فتره فرود آمد زو زن دیو جهری چو قصاب غضب جوی نشانی چو دزد خار بر بالا همجست بیالین شد آمد تیغ در مشت چنان زد جگر کا پیش بر تیغ چو از مای جد کرد آفتابی ملک در خوابش مملو روی زخونس خوابی طوفان گرفته</p>	<p>چو من کرده شوم و خندان بهمان بر کین سخن بالقرمانه چو بیدار بوسن این بیدار که مست این ازین بشمار در ره گفت بلخا طرهفته کم بیدار و خاتم برتری بر مل گفتا که پیش از او تو</p>
---	---	---

چو من کرده شوم و خندان
 بهمان بر کین سخن بالقرمانه
 چو بیدار بوسن این بیدار
 که مست این ازین بشمار
 در ره گفت بلخا طرهفته
 کم بیدار و خاتم برتری بر
 مل گفتا که پیش از او تو

<p>بفرمودش بر لبم بپوش بیانی مهدی از تو فغانی گفته عهد را بکنند روز برآموده بگر و آید کبر</p>	<p>باین ملک باری نمایند خند از دهنش نهادن عهد را در دوش بجایند خند از دهنش</p>	<p>بجایند خند از دهنش نهادن عهد را در دوش بجایند خند از دهنش نهادن عهد را در دوش</p>
<p>سوراند شاد و روان که تا با است رخساره چو کر دل از غم زداید دیدمان بر رفعت باز باشد یا ویرا بخدمت گردنت را سر آید به او از پادشاهی کام شیرین بگرد از بهر او تا گردن نهاد آن گشتی دل بر نشین ز منسوج کهن تا دیده نو ز بهر جان شامنه فدا کرد هلاک جان شیرین در سر آورد شد اندنیم ره کافور دانه چو در قلعو شد زنی بکندید</p>	<p>کنند از خج دولت تالی و پش جواهر پر کنند از جام شید صفح سازی از یاقوت و عقیق چو کز تابی دمی این داویرا چو این اندیشه داری با تو یام چو بر شیر و میشد پیغام شیرین هر آنچه می که او فرمود و گفت و ندیش و او تا باشد شکست پس آنکه هر چه بود حساب جزو بجز و مان محتاجان ندا کرد چو صبح از خواب نشین بر آورد سیاهی از چشمش کافور غلبرد ز قلعو زنگی بر ماه میدید</p>	<p>بجایند خند از دهنش نهادن عهد را در دوش بجایند خند از دهنش نهادن عهد را در دوش بجایند خند از دهنش نهادن عهد را در دوش بجایند خند از دهنش نهادن عهد را در دوش</p>

که در دوشش مان عجم
سوراند شاد و روان
چو در قلعو شد زنی بکندید
چو در قلعو شد زنی بکندید
چو در قلعو شد زنی بکندید
چو در قلعو شد زنی بکندید
چو در قلعو شد زنی بکندید
چو در قلعو شد زنی بکندید

بنا بکنی که در میان قلم
بنا بکنی که در میان قلم
بنا بکنی که در میان قلم
بنا بکنی که در میان قلم
بنا بکنی که در میان قلم
بنا بکنی که در میان قلم
بنا بکنی که در میان قلم
بنا بکنی که در میان قلم
بنا بکنی که در میان قلم
بنا بکنی که در میان قلم

<p>چو سروی در میان شمع عروسانه نگار افکنده فکنده حلقه های لاف برده حریری سرخ چون خورشید کسی کان قند دید از دست گرفته رقص در پائین عهد ز بهر حرکت رخسار و نیت که شیرین را بدو دل مهربان بدینسان تاب بکشد خانه بزرگان روی در روی بفرآشی درون آید بکشد سوی عهد ملک دست بهو سید آن حسن کو در جگر</p>	<p>کشاده سرکشان و فلا کشیده سرمه را در زکین نهاده کوهر آینه کشت پرنده زرد چون ناپید بر سر پس عهد ملک بر سر کشاده پای در میدان کمان افتاد بر کس از کین همان شیر و یار دل کمان بود همه راه پای کوبان شنیده چو عهد شاه در کعبه نهاد هیان در بست شیرین در کعبه بروی خلق دست جگر گاه ملک را حیرت</p>
--	---

کافین تازه دالین خا
سیاحوران دیما بپارنا
زنی شیرین و شیرین
زنی جان دالین جان
چنین واجب بود در قون
بجانان جان حیدر پیر
از آن دوست کوی در پشته
ساده از نا کو شیر جود
سیاحان شیرین در قون
جغای بر عهد از راه کشاد
شیرین کرد بر شیرین و کشاد
را به ای که تا که
فرزد آورد سیاحی که تا که

دختران و دختران و دختران و دختران
 که اندک با کسی که در آنست
 نظامی و شمشیر و شمشیر
 پیاده ماندن و ماندن و ماندن
 و فادای خود و فادای خود و فادای خود

ز روی و شمشیر و شمشیر
 بر رکان چون شدند اگر این
 که هست ایزمان ای زین
 چو باشد مطرب یکی دوری
 دو صاحب تاج را هم کردند
 در اینجا باز پس شدند و رفتند
 که جز شمشیر که در خاک درشت
 ز مادر راه را که داد باشد
 چه باید ساختن مهدی محمد
 بسا شامان که فرمودند از اول
 چو روزی چند رفت از روز شاه
 اگر در مهد عالج و آنکس
 معنی که خوشترین بودیدن خود

بهو را که در با خاک مین است
 بر آ در دند حالی کجی آواز
 خود ساز با مادی چنین
 شاید که در این بهتر شود
 در کنبه برایشان سخت کرد
 نه شدند این مثل راجع
 کس از بهر کسی خود انکشت
 بر رفتن به که مادر زاد باشد
 که مهدی سرفرو نارد بدین
 سریر مهد خود از خود و صنبل
 فروریزید شد هم مهدیم
 با خود هم بریزی هم بسوی
 کند و الا پیش خود خاک را دور

که یک یک با دست و پا
 چه شد و در این عالم
 که یک یک با دست و پا
 چه شد و در این عالم
 که یک یک با دست و پا
 چه شد و در این عالم

درین جهان و درین جهان
 نشان ده که درین جهان
 ز در جهان و درین جهان
 نشان ده که درین جهان
 ز در جهان و درین جهان
 نشان ده که درین جهان

چون که درین جهان و درین جهان
 نشان ده که درین جهان
 ز در جهان و درین جهان
 نشان ده که درین جهان
 ز در جهان و درین جهان
 نشان ده که درین جهان

دوند این جهان غنای کمال
نمایم یکس در خاک و خاکی
ز نجات نیست چه دلسا کرد
بکوت دزدکی در خان بستی
تو می باخوشتن جاکرتی
خلاف آتش کردی کارهای
خلاف فتنه خالی دادان
ادین مشت خالی دادان

بر رسیدن از دین کز آرد	بجفتا چشم کس بهیوده بگرفت
از ان کریم که جسم و جان و دین	بهیم خورده اند از دیر که باز
جدا خواهند گشت از تنهای	همیکرم بدان روز جدا
بهی خواهی شدن کس و دیده	بهی برکی مشکوین ده دراز
بپاسی جان توانی شد بر افلا	رماکن شهر بند خاک بر خاک
مکو بر بام کردن چون توان رفت	توان رفت از خود بیرون
بر پرس از عقل دور اندیش تا	که چون شاید شدن بر بام این
چنان که عقل فتوی می ستی	علم بر کش برین کاخ کیانی
خود شیخ الشیخ رای تو بس	از و پرس از پی پیسی زاک
سخن کرسل این کرم نیست	بر بیان و بال است آسین
خود پای و طبیعت بند پایست	نفس یکیک چو سنان نیست
برین زین حصا آتش برو	که از خود برگرفت این چنین
که مال و ملک و فرزند و زور و	همه بستند با تو طالب کور

ادین مشت خالی دادان
خان بستان علم بر بام
چو این خصان از دین کز آرد
کس کار است از دین
بدان گماند
چو عیبی درین ان چنین
جان در پای کار این چنین

ادین و من تو دنیا کار کلاوس
بود میسازد و دروغ و نیز میسازد
بسیار است که بریدار بود
دینب شوره که در حق ملک بود
بسیار حاجی که خود را در حق ملک
که تخلص از تنگ و ناز و خفت

که با ما رسیده بودی کرد
چون از دین کز آرد
دین و من تو دنیا کار کلاوس
بسیار است که بریدار بود
دینب شوره که در حق ملک بود
بسیار حاجی که خود را در حق ملک
که تخلص از تنگ و ناز و خفت

و چون از آن کس که در این عالم است
چون از آن کس که در این عالم است

زبان دانی که با طبعیت
زبان کنند که با طبعیت
که پیش از خود خود و خود
لانی در بانی خوب که می
بسیار خوشی را تا می
بسیار که از این است
بصورتی که از این است

که اندام این با خونی
هم خاک و می بود شستنی
کجا چشمید افروختن چنان
بمرد خاک ز قندیشی شادان
بمردی بدین که در خاک است
ای بدست

چو بهمن درین شهبان خست
 کرت خود نیست سودی
 بجز دست در زمین دیرین
 سلامت بایدت کس بمیاز
 از آن جنش که در شنباست
 درخت افکن بودم زندگانی
 علم بفکن که عالم گناست
 نفس بر دارین نامی کلوک
 درین هستی که یابی نیستی زود
 زمین کنون ما باکی ندارد
 دلا نشین که میارن شستند
 درین کشتی چون توان دریان
 درین دریای سرازیم بر میاور

که دیدی که ما اینجا کوشش میکنیم
که در خاک شعله خالی نیستیم
که اینجام وجود الاغ نیست
که اینجا روز زمان کان بزرگوار
که اینجا بدین کانی در سگوار
که اینجا بدین کانی در سگوار
که اینجا بدین کانی در سگوار

چونکه آن کم زندگانی
سبکست و چون شربت جانان
چنانچه آفتابان حسن و زینت
از سواد کعبه در آید در بند
سپهرش طبع و اندیشه است
نفس از پرده نکند بگریز
چون ماه را بر آید
کایه

نظامی بس گریه کنان خوار
 حکایت‌های عالم چند گوی
 درختی را که یعنی تاد و خیش
 بهماریرا که شده کیتی فردی
 دهبستاند و عاری ندارد
 جنایت‌های آن شیشه شک
 مکرور پای پیل گرم کینه
 بد و دنیا مکن گز بهر سبب
 زخو و بجزر که با این چار پیوند
 کل دست‌نمی‌شد این درین زل
 درین سنگ دورین کل مرز
 نوگر خیرت بری افسانه‌مانی
 درین افسانه ز طریقت سنگ نشاند

چو کوئی دیباچه‌ای بنمید در کشت
 بیوش این گریه را و خنده در
 کشته روزی زخمتی جان بخش
 بهبادش برده ناکاه در
 بجز داد و دست کاری ندارد
 همه در شیشه گریه شیشه شک
 شکسته سازد این سر کینه
 همه این چرخ گردان با این
 نشانی در دست ازین بخت نشاند
 درو ما را دوست دای در
 نه کل بر کل نه در سنگ نشاند
 چه پنداری مگر افسانه‌مانی
 کلا بختی بر شیشه نشاند

به بین ای صفت سراسر از این
 مقام خویش تن در قافیه
 هست بر قدم درازی ندارد
 در بر تو نام من نام ضایع
 درین دور جان شاد و خشنه
 که خنده بیدم نام دوری چینه
 جوید ای سخن که در محالست
 بر آن در دنیا نام از محالست

بسیار از این بیهوشان بدیدم
چون که از دل پر از غم و اندوه
بسیار از این بیهوشان بدیدم
چون که از دل پر از غم و اندوه

بسیار از این بیهوشان بدیدم
چون که از دل پر از غم و اندوه
بسیار از این بیهوشان بدیدم
چون که از دل پر از غم و اندوه

بسیار از این بیهوشان بدیدم
چون که از دل پر از غم و اندوه
بسیار از این بیهوشان بدیدم
چون که از دل پر از غم و اندوه

<p>مخت از بیهوشان بدیدم بدانش گوش تا دینیت بخشند قلم در کش بجزئی کان می نویسند بنام موسی که گوید عقل نامی</p>	<p>ز راه شهادت اختیار بر خیزد تو سماع خوان تا معنیت بکشند علم بر کش بعلی کان خدایت زهی فرزانه فرزند نظامی</p>	<p>در سبب خلل یافتن ملک و وزیر چنین گفت آن سحر سید خیر که از شبها شبی روشن جویند خوامان کشد بر نازی همه چی بخش و گفت او کی تا حوا خرد چنین گفت او که تا بیدار شود سواره تند شد ز انجا روزه رخو ابعش خوشتر و اندر آمد سه باه از ترس نالی بود بیمار</p>
---	---	---

بسیار از این بیهوشان بدیدم
چون که از دل پر از غم و اندوه
بسیار از این بیهوشان بدیدم
چون که از دل پر از غم و اندوه

بسیار از این بیهوشان بدیدم
چون که از دل پر از غم و اندوه
بسیار از این بیهوشان بدیدم
چون که از دل پر از غم و اندوه

بسیار از این بیهوشان بدیدم
چون که از دل پر از غم و اندوه
بسیار از این بیهوشان بدیدم
چون که از دل پر از غم و اندوه

<p>دران دوران که در این زمان افشای نامی از نام ابدی</p>	<p>رسول با کلمات نا قابل در جهان که در ظاهر</p>	<p>کی با سواد غلار از سیکلت کی با سواد غلار از سیکلت</p>
<p>و صد بستید و گردن این بنمود کرد و پیشینه کرد این روایت و در بر دین او حجت کوایی بر و جای سرفرازی بنیاد نماند خادو خاشاک و دین با قبال ابد پیوسته کرد همان در سل او شاهی بماند بدین حجت اثر شد است کرد نیا کان حرامت بدیدت رئسانان گذشته ششم دارم نوا این آنکه حجت اورا نوازند</p>	<p>چنین سال پیش از زمانیکه چنین پیغمبری صاحب دکان رکنا حد حجتی دارد آری ره و رسمی چنین بازی نباشد اگر بر دین او حجت کند شای بر باد افرا و ایزد رسته کرد بر و نام نگو خواهی بماند بیشترین گفت خسر و دست کرد دلی را بی کر زدن آخریدت و در رسم نیا کان چون کرد و لم خواهد دلی بچشم من سازد</p>	<p>بودت فکر چون با دین حضرت علی با دین بشخصی که با دین ندانم که در دین بهر کس و صلات عام در دین</p>
<p>کفتار ابد صفت نامه فرستادن سید المریدین علیه السلام</p>		
<p>که در این زمان که در این زمان که در این زمان که در این زمان که در این زمان که در این زمان</p>		

که میسر انداخته است
چو در سر دارد از نیکو گشت ناموس
سبب در خود بخود بیند
بهرین بشود که خود بدین پیش
خود بگذرد که در قانون مقدار
حساب غیث است بسیار
زین و از غیث است بسیار
و زوایین مع مسکن است
علاق اندام است

در آن بهرین است
در آن بهرین است
در آن بهرین است
در آن بهرین است
در آن بهرین است
در آن بهرین است
در آن بهرین است
در آن بهرین است
در آن بهرین است
در آن بهرین است

بهین پایش بقیه الهی
چه دارد از غیث است
بهین پایش بقیه الهی
چه دارد از غیث است
بهین پایش بقیه الهی
چه دارد از غیث است
بهین پایش بقیه الهی
چه دارد از غیث است
بهین پایش بقیه الهی
چه دارد از غیث است

کی کارش کند و بداند
چو بود در میان
چو بود در میان
چو بود در میان
چو بود در میان
چو بود در میان
چو بود در میان
چو بود در میان
چو بود در میان
چو بود در میان

اگر بر زاهدی کاند جهان	بد و زخ در گشت حکم است
و که هر حاجی گوشت غمناک	فرستد در بهشت اگر گشت شرب
خداوندش را حلت سبب است	ده و گیر از خداوند غیث
بیک نشه کند پیل افسر را	بموری برد بد غیب بر
رسمی بر قلب کاری	دیده در دانه قلب داری
سپاس او را کن ارضا حیا	شناسانی اگر او را شدی
زهر بادی که اولی کردن	زهر چا و نیت زود گشت
بهر دعوی که نهائی آراوست	بهر معنی که خواهی یادش است
ز قدرت در گذر قدرت خدا	تو فرمان دارد او فرمان
خدائی ناید او شست پست	خدائی را خدا آمد سر ادار
تو اخی عاجز که خرد نام داری	اگر گنجینه می صد جام داری
تو خلقی نه آخر خود خواهی	بدست حرکت حاجت بر خواهی
اگر حرکت بودی یادش ای	بسا دعوی که رفتی در خدائی

فرستاده چو دیدن کشتن مال	بر جهت پای خود که گرفتار	از جمع حرات سخن بفرمود
مسلمان شو مسلم کرد از آتش	در آتش ماند و دین بست ناخوش	خواب شدن و دعا داد چون کز او
بعنوان محمد ختم کردش	چو نامه ختم شد صاحب نوزاد	دعا داد چون کز او
فرستاد آن و شقیقت پیش روی	بدست قاصدی جلدی بگفت	دعا داد چون کز او
رسیدن نامه پیغمبر علیه السلام بر حسن و	رسیدن نامه پیغمبر علیه السلام بر حسن و	دعا داد چون کز او
بجو سید از غضب اندام فرو	چو قاصد عرصه کرد آن نام فرو	دعا داد چون کز او
چو امین حوز دوه مخمور در ماند	بهر حرفی کران منشور برخاند	دعا داد چون کز او
ز گرمی هر رکش آتش فشان	ز تیزی گشت هر رویش سنان	دعا داد چون کز او
نوشته از محمد موسوی پرویز	سواد می دید روشن بدین حکم	دعا داد چون کز او
توکفی سبک گزیده آبرو دید	چو عنو انکاه عالم تاب دید	دعا داد چون کز او
که گستاخی که یار و با چو شکر	عزیز بادشاهی بدش از راه	دعا داد چون کز او
نویسد نام خود بالای نام	که از بهره که با این احترام	دعا داد چون کز او
ز خشم اندیشه بد کرد بد کرد	روح از سرخی چو آتشگاه کرد	دعا داد چون کز او
ز نامه بلکه نام خویش را	درید آن نامه کردن شکن را	دعا داد چون کز او

در آمد روی از دیو سبک بود
 ختم آن چو کشتن شکست
 در آن دولت بدین خوانم
 بر عجب خشن آمدید پادشاه
 توان

دقائق شش
مدیرین سخن
چو مرغی از دایره کبریا
باقی القای
که کلمات شریف
زینست خوشه جود شایسته

برون رفتند و در آن زمان که از ایشان
فریاد می‌گشت که ای پادشاه
ایماندار ما را از این ستم
نجات بده و از این جور
نقض حقان نفس بکش
کنده انبیا را بجا بیاور
بقتضای انصاف

مقامه و سعادت و شرف کرده
کاملاً استخوان زنجیر کرده
بسیار طایفه قطب انداختی
ازین کردار چون باطنی
است بر او منبر از حق تعالی
فلان قلب در عزت دیده
که فرمود عشق راه که چاره
در دست رفتن بدین

تو آن سنگین دلان را بدین گز
 اگر چه شمع دین در وی نوزد
 بدایت چون بندشان در پستان
 زهی پیغمبری کریم و امید
 زهی کردن زنی کریم چنان
 زهی تنگی که میریفت خجلیست
 زهی بدری که او در خاک رفت
 زهی مر سبک سر خیلان اسرار
 زهی سلطان ساری کاوش
 سحر که پنج نوبت گرفت بر جا
 شوی سراج مافیه زین دیر فانی

صفت شب معراج حضرت رسول ص ۱۴

رسیده خبر نیل از نیت محمد	براق برق سپر گودوده از انوار
---------------------------	------------------------------

<p>ز لیس بریدن همان را که لیس علم در بر او قاف و زین بخت را چه در چیست شکسته مکاز از این برف باز بستر دم برف از دی تویش بر داشت عجاایات از پیش بر داشت چند در مکان بی مکانی پدید آمدنش بی نشان</p>	<p>ز لیس بریدن همان را که لیس علم در بر او قاف و زین بخت را چه در چیست شکسته مکاز از این برف باز بستر دم برف از دی تویش بر داشت عجاایات از پیش بر داشت چند در مکان بی مکانی پدید آمدنش بی نشان</p>	<p>خداوند همه اینجهت دید بهر عفتوی متن رفتی آید ز هر جوی در دل چشمی بر آید در آن دین که حیرت خلق آید دلش در چشم و چشم انداختن خطای آن را می مقصود آید بهر حاجت که مقصود آید بهر فضل که در فضل آید سراسر آن که در حجت آید سبب آن که در ملک آید کنه کار آن که در کائنات آید خداوند که در خلقت آید هویت که در بیگانه آید شیب که در بیگانه آید</p>
<p>داده زافتاب الحشر تیرا ز جعبه داده حوزار ایچی تیر چو یونس وقفه و حوت کرده سبب منگی حایل بستر برودش وز چون سرد واقع باز مانده منهاده چشم خود را هر مار باغ رکاب افشانده شد صحیح فکند از سر عیش هم مال و هم پیر حنان بر روی یکایک شربت بهودج خاز و زرف نشانده در انجا بر سر رسد ره قدم زن بیابان در بیابان خوش میزند باستقبالش آمد تارک خوش</p>	<p>ز رفعت تلخ داده مشتریا بر رف ترکبان سها نکیر چو یوسف شربت از دلو خورده شریاء در رکابش مانده مد بشیر به نزلش سر طایر پریشانده ز رنگ آمیزی ریحان این باغ چو بیدون رفت زین طایر خیر بر آن پرندگی طامس اخضر چو جبریل از رکابش باجیکست سرا حیل آمد و بر پریشاندهش از زرف بر برف طوبی علم زد جودیه بر جودیه غش میبازند چو نبوت سها مرا فرشت بر بزم</p>	<p>خداوند که در خلقت آید هویت که در بیگانه آید شیب که در بیگانه آید سبب که در بیگانه آید کنه کار که در کائنات آید سبب آن که در ملک آید کنه کار آن که در کائنات آید خداوند که در خلقت آید هویت که در بیگانه آید شیب که در بیگانه آید سبب که در بیگانه آید کنه کار که در کائنات آید سبب آن که در ملک آید کنه کار آن که در کائنات آید خداوند که در خلقت آید هویت که در بیگانه آید شیب که در بیگانه آید سبب که در بیگانه آید کنه کار که در کائنات آید</p>
<p>زما بجان چون از افغانی بیایم چو اندر آید جهان را</p>	<p>زما بجان چون از افغانی بیایم چو اندر آید جهان را</p>	<p>زما بجان چون از افغانی بیایم چو اندر آید جهان را</p>

سین زلفه که شعله خنجر است
سینه باز می بیند آتش خان است
دینج آتش که در لعل خط است
دینج خیمه چه کردی بنده باغ خاک
سردن کشتن یارین جلوه باغ
سردن کشتن تنگ دارد دیار انک

قدم درند که چون دینی رسیدی
جان انکار کردن در دین
ارغشیت صفتی با بخت
در کربک کلی صد خارا بخت
بیشترش و بیخشی شد جانی
ضبطه بسوزاند گاهی

بوقت زندگی بر کوه خلیع
که با کمان و حتی ده جلالیم
بوقت حرکت بصدق من خوان
نکر کان رفت بیدیری کان
ز کمان تا بولکان ناله
دنا تا حاکم سویی از هم نیست
سوی دارم ادیس سرماشیر

جهان را تو تپای ده خاشاک	هزاران افزین بر جان پاکش
کفتار اندر نصیحت و ختم کتاب	
نظامی مان مان تارنده باقی	چنان خواهم که اسفند بیا
نه بینی در کرد یا پرور آمد	کز افتاد چون چگونه بر سر آمد
چو دانه کربیتی بر سرانی	چو خوشه سرکش کز سر آمد
مدار کن که خوی جرح نشت	بهجت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با کوه سیار	دو اعدا دم شد با درو میار
طیب روز کار افیون درون	چو ز آفاق ازان ده ز کوه است
کسی نیست زندگین ترش است	که آرد ترشی بکین دفع صفا
علاج رسا و انجید کوش	دم الاخوین او خون سیاه
بدین حرم جرح است نسبت	بدین داروز علت است نسبت
چو طفل انکشت خودی را	رخون خویش کن هم شیر و هم
بگیر آئین خور سندی در خنجر	که هم طفل است هم پستان

ولایت بین که مار کوه نیست
ولایت نیست این انداز حاکم
ز کمانی جوانش تا بیکر
جلوه دینی بوقت بیکر

چو عالم آید کمالش مافی
 از خود علم چالینوس مافی
 نوین آفرینش کوهی
 که خود آفرینش کوهی
 نوین آفرینش کوهی
 که خود آفرینش کوهی
 نوین آفرینش کوهی
 که خود آفرینش کوهی

چو موی برف ایزد بر بریزیم	همه در موی دام و دود ریزیم
بدین پاریکاشاید رسیدن	بدین پاریکاشاید رسیدن
ستمکاری کنم آنکه مهر کا	زهی مشت ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد	هم از ماری قفای آن ستم خور
بچشم خویش دیدم برگد کا	که زو بر جان موری حرفی رام
مهرزاد صید منقارش پیدا	که حرف و دیگر آمد کار او حشت
چو بد کردی مباش ایمن ز غما	که واجب شد طبعیت را به کافا
سپهر آئینه عدل اسب شایه	که هر چه اواز تو میشد و پاکاند
منادی شد چنان که کس کرد	نه بر جان کسان بر جان خود کرد
مکشیدی از فرشتش آیه	که هر کوچه کند افتد بد آیه
سرای آفرینش سر سبز نیست	زین و پستان پی دادی نیست
بر تنگی که در دیاو کان	در و دردی و یا قوتی نهان است
چو مالا جیم عبرت بین شاه است	کجا دایم کان کل پاکیا است

چو افلاطون بویا چو آن کرد
 که پیش از یک نیت غیری
 ز جنت رست بهر کوهی
 بدین تیر طوطی انفس نیست
 که بیان کهن که گشت نیست
 لب بد سو کند چون یوسف نیست

بدین غزل غزلت سببی
 که است را چنان که بگوید
 که چندی که بدست نیست
 چندی که از نیا که بدست نیست

بود موقوف خوانی استخوان
 که در آن وقت که در آن وقت
 که در آن وقت که در آن وقت
 که در آن وقت که در آن وقت
 که در آن وقت که در آن وقت
 که در آن وقت که در آن وقت
 که در آن وقت که در آن وقت

عمری که در آن روزگار
 بودی که در آن روزگار
 بودی که در آن روزگار
 بودی که در آن روزگار

<p>بسی در یاد که مانی ارمغان نوای او نواز شهبای تو سخن بگذارد و در پیدفتند کند رخسار و در پید رازد و در دل رز هست انکار و قضا بود قیا نویس گشتی جو نیزند نزد بر خد خدایان کس چنان ترا اعداد این در معانی شش است شش نیز از سر و سر ز هر در من عروسی در کنار بهر بی فغانی باز جستم به بنید مغر جانم را درین و کردیوسف شدیم بر این</p>	<p>درین شب که در صد فهای نه نوایین پرده بین و لاویر سخنه انان سخن پاکیزه در نکت روزگار و کوزه کرد سخنها که من زال مطراست نگیم ز پدشین نو نیزند که دست از با لایه و کمال شود سپید اکنون که باز دانی در غلطان که صبح از غنچه است چه دایم که دارد هر دیار طالعیم پیش را از کیمستم بدان تا هر که بنید دارم دو اگر من حاجت جویم تن این است</p>
---	---

در این شب که در صد فهای نه
 نوایین پرده بین و لاویر
 سخنه انان سخن پاکیزه
 در نکت روزگار و کوزه کرد
 سخنها که من زال مطراست
 نگیم ز پدشین نو نیزند
 که دست از با لایه و کمال
 شود سپید اکنون که باز دانی
 در غلطان که صبح از غنچه است
 چه دایم که دارد هر دیار
 طالعیم پیش را از کیمستم
 بدان تا هر که بنید دارم دو
 اگر من حاجت جویم تن این است

در این شب که در صد فهای نه
 نوایین پرده بین و لاویر
 سخنه انان سخن پاکیزه
 در نکت روزگار و کوزه کرد
 سخنها که من زال مطراست
 نگیم ز پدشین نو نیزند
 که دست از با لایه و کمال
 شود سپید اکنون که باز دانی
 در غلطان که صبح از غنچه است
 چه دایم که دارد هر دیار
 طالعیم پیش را از کیمستم
 بدان تا هر که بنید دارم دو
 اگر من حاجت جویم تن این است

مسبب کاشکند زینکه در این
عجالت بین کلمات اندوخته
و در سبب کلمات اینست
سودن سبب در تخیل و تخیل
خدا یا به هر چه یافت از سبب
سایه از کارم کافور کاری
رقائق حضرت علی بن ابی طالب
قدس الله روحه و عده ما ملک
چو داد از پیشه جاوده ما غم
چشم افشای آن لب و چاه غم
زین عقل سبب کلام آدم آمد
طریق عقل احدی ما غم
شکایت که در سبب کلام
که در باد کلامی در شمع شمع

پس هر نکته دستاوی شنیله	نیشکر زهر میا بدو خندین
گر بیایم ز نسک طغنیار	من از دامن چو دریا ریخته
کلمه اندازنی ناکرده برجا	کلمه انداخته چو خشم کشت
چو زهر قاتل از تلخی دام	دمان خلق شیرین از زبانم
همواره دانه ریزد از جویان	چو گاهی در کف کند بویان
خونق آب میوزد در آتش	چو برقی کوکاید خنده شوش
که از ماران بنیاستد کج حاکم	نه کجاست ایل از ماران چو خاک
بجای حلقه در باقی کند	چو طایر سبب است آید دیدار
که طایرسان ماران را	بدین طایرسان جود با
بدرهند و مادر ترک طند	نکاهی که دشمن است این فتنه
غلط گفتیم که کنج از دانی	مسی پوشیده زیرش کمی
چو اخی بر چلیسیانی نهاده	دری برفرق دریا فی نهاده
چراغ از قبله تر ساجد کن	تو در بر دار و دریا را را کن

نی بتر زانکه افشاده بودم
نیشکر زهر میا بدو خندین
شکایت چون بیست و یک
که مانده بیایم که هر دو
چنین مهدی که هر دو
رند بکار سخن در دانی
صوفیانه شمع کیمیت

همان حرفی خدایم خردانی
سرافرازند طوق کیمانی
که با و کردن از سبب
بسی می نوند تا سبب
بسی می نوند تا سبب
بسی می نوند تا سبب

هر لای نظای لغزالات
زده بر زخم کجاست
مکتب می خواند ابد مکتب
چو دزدش خجاست
فردش خجاست
نکودش خجاست
نکودش خجاست
نکودش خجاست

زمان بوشش فلک را زانکه	مدرار منک با سسش خود
شکوه پاسش از قهرها یک	فکند قهر و از جامه و دیر
طرفداران رستغین تا سمرقند	بنو بنگاه دو کامش کر بند
درش بر جلگه شود کشاده	هم در محل بر جلگه استاده
کف رادش بر کس داده	کپی شهری و کامی محل شهری
به تیغ تنک چشمان حصار	قد خوانرا بدان در بیدار
بدریا ماند موج نیل رنگش	که هم در بود در دل منکش
سرتاج قزلباش از تخت	سزاده تلج دولت بر تخت
بهشتی برش از بنم بهشتی	رنو ضکیهای می پر کرده کشتی
خودش از غنم و خار گل	رسانیده بریر زهره تنک
بریشم زن نازا بر کشیده	بریشم پرش بر این دیده
بهر نوبت معنی بر سرودی	بر آسنگ و کر بر سرودی
نوا مختلف در پرده سازه	نوازش متفن در جان نوا

نغمه و افغان
مداری واری
نغمه و افغان
مداری واری
نغمه و افغان
مداری واری
نغمه و افغان
مداری واری
نغمه و افغان
مداری واری

نغمه و افغان
مداری واری
نغمه و افغان
مداری واری
نغمه و افغان
مداری واری
نغمه و افغان
مداری واری
نغمه و افغان
مداری واری

همی چون بیگانه بودی
گفتم در کنار از دل نوازی
چو دیم لشکران به نوازی
مدان تا بوسه از نوازی
نواخته فکند و نوازی
نواخته فکند و نوازی
نواخته فکند و نوازی
نواخته فکند و نوازی

حدیث من حدیث محمد و آل محمد
که از زنی نانی او در شریعت محمد و آل محمد
بجای کسی که در حدیث او در حدیث محمد و آل محمد
زودست است از حدیث او در حدیث محمد و آل محمد
بن شاه سید از حدیث او در حدیث محمد و آل محمد
فخر از حدیث او در حدیث محمد و آل محمد
هر حدیث حدیث او در حدیث محمد و آل محمد
و از حدیث او در حدیث محمد و آل محمد
حدیث او در حدیث محمد و آل محمد

برادر کوشننشا جهان بود
بدان نامه که بردی سالها
شدیم قرعه زو بر صفت
چو کوئی آن دست دادند یانه
چو دانستم که خواب فیض ویا
همان خاک خواب آبا و کرد
و عائی تازه بر خواندم بخش
چو بر خواندم و عای دولت
که من با قوت این تاج کلل
دری دیدم بگیوان کشیده
بر و نقشی نوشتیم تا بانه
ما مقصود ازین شیرین فضا
چو شکر خسرو آمد بر زبانم

ولی سیر
همان شهر ادا کانی
یک روزان و در شهر ادا کانی
مقودار شهر ادا کانی
از آن بدو شهر ادا کانی
در کمال و مشهور ادا کانی

چونکه این سخن را شنید
چونکه از خانه رفت و رفت با خرد
با خلاص که بر در افس بدو راه
ده مهر و دین را خلاص می کرد
چونکه از خانه رفت و رفت با خرد
با خلاص که بر در افس بدو راه
ده مهر و دین را خلاص می کرد

کران دریا بشین دریا چنان
که برین پیش ازین دریا نشین
کران و سوزی کو بر سر شمشاد
نشینان که بر باد رسد جای
جوان بود تاش باد باقی
کران و خاک داد از تخته نشین
مباد این تخت کجای ازین
کران و تاج شمشاد
کران تاج داران را تاج باد

کران تاج داران را تاج باد
خصوصا داران شاهان
نظرگاه دعای کجایان
مؤید فیض الدین کافیش
ز نام او پدید نوزدیش

فریدون در بر عالم مبارک
ابو جاح که زنده د
ابو برادر چهار کشته
بدان پیش منصف ازین
بمولا پیش منصف ازین

ولی چون ملک خورسندیم را دید وزان ده سپردن دولت یز که اردا کجا دیده زخم بر شیبان شمشاد چو من خورسندم و جسته بود چو میکتم سخن محل کجا راند سلطانی چو شتر نو بر کوفت شکوهرش پنج نوبت فلک خودش طوقی تا دو میل نیز کوس کفی تا دو ماه بری ناخونده از نایع جوانی شهادت یافت از زخم بداند سه پایه بر فلک و زینخواهی	ولا نیست و زو خورسندیم که بر عزم چهارم مابد آموزد همه شب تیغ مهت پیوسته ز کافر کردنی بر مرد غاری تو نقد الفصولی خرج کن کجا میرفتم و رستم کجا ماند خبا رفتند از عالم فرو رفت نفا و شکر و بهشت اقلیم را که میدارست کان طبعی است کرا و دل که شد و کوچگاه است چو ذو القرمین زابنه کافی که بادش از جهان اینچاه پیش کند شست از پایه خلایق و آبی
---	---

بدولت یاد کاوش بهر یاران
ستاره پادشاهت بلندش
فلک بود که رسم محمدش
سرورش باد در کشته شانی
و شفق نامه کشته خدا فی
جهان را تا بدست جهان باد
بدان امید و در آید از باد

سعادت یار او در کاهراتی	مساعده با سعادت زندگانی
سخن بر سعادت ختم کرم	ورق کاغذ سازم در دوزخ
روانش ما و حجت سادگانی	که گوید باد رحمت بر نظامی

لقد اجمع که کنایه سیرین و خرمی مولانا شیخ نظامی
قدس الله سره در بندر محمود بکلی بنای
غریب تحفه ربیع الآخر در سنه ۱۲۶۵ در مطبع
شصت و شش هجری در مطبع
عالیشان محمد سعید و بالو
منطبع
کر و بد



داخله نمبر	
فنی نمبر	
تخاب نمبر	۱۰۱

